

رازهای یک زن

اثر: سعاد الصباح

ترجمه: حسن فرامرزی



رازهای یک زن فتافیت امرأة

اثر: سعاد الصباح

ترجمه: حسن فرامرزی



دار سعاد الصباح
للثقافة والابداع

2023

AL - Sabah , Suad M .

صبح ، سعاد ، ۱۹۴۲ -

رازهای یک زن = فتافیت امرأة / اثر سعاد الصباح ؛ ترجمه حسن فرامرزی .

تهران : دستان ، ۱۳۷۷ .

۲۴۸ ص .: مصور .

ISBN 964-6555-15-2

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار) .

عنوان اصلی : فتافیت امراه .

فارسی - عربی .

۱. شعر عربی - قرن ۲۰ . ۲. شعر عربی - قرن ۲۰ - ترجمه شده به فارسی . ۳. شعر فارسی

قرن ۱۴ - ترجمه شده از عربی . الف. فرامرزی ، حسن ، ۱۳۰۴ - ، مترجم . ب. عنوان .

۸۹۲/۷۱۶

PJA ۴۸۷۴ / ب ۲ ف ۲۰۲۳

م ۷۷ - ۱۰۰۵۸

۱۳۷۷



« . . لا تزال لدينا فواتير كثيرة ، قد لا يستطيع
أولادنا، ولا أولاد أولادنا على مدى قرون أن
يسدّوها للمرأة .
وإن رجل المستقبل سيكون قد تعلم من المرأة ما
يكفي ليقدّم اعتذاره . . . » .

الشاعر الفرنسي أراغون

«.. ما هنوز صورت حساب‌های زیادی در اختیار داریم، که نه فرزندان ما و نه فرزندان فرزندان ما در طول قرن‌ها نمی‌توانند در مورد زنها تصفیه کنند.

مرد آینده شاید بتواند از زن چیزهایی یاد بگیرد که برای عذرخواهی کافی باشد...»

آراگون - شاعر فرانسوی

« . . . إنني أعتقد أنَّ التاريخ على الصورة التي
كُتِبَ بها ، هو تاريخ الرجال مع محظياتهم
وجواريتهم
وليس من الممكن أن يكون المستقبل على صورة
الماضي .
يضاف إلى ذلك ، أن المرأة كشعب مقهور ،
ومضطهد ، سوف تصحح بصورة حتمية ،
أخطاء الرجل الأساسية » .

الشاعر الفرنسي أراغون

«.. به گمان من تاریخ به صورتی که نوشته شده است ، تاریخ مردان با خوشی‌هایشان و دلبران‌شان باشد .. اما در آینده به صورت گذشته نخواهد بود.

این را باید اضافه کرد که زن چون ملتی شکست‌خورده و زیر فشار، به طور قطع اشتباه‌های اساسی مرد را تصحیح خواهد کرد».

آراگون - شاعر فرانسوی

«.. المرأة تعرف عن الرجل أكثر مما يعرف
عنها. لأنها هي المُحتوية ، وهو المُحتوى ...» .

المخرج فريديريكو فلليني

« زن از مرد به مراتب بیشتر از آنچه که مرد از زن
می‌داند ، آگاه است . زیرا زن در برگیرنده و مرد
محتواست . . . »

فدریکو فلینی - کارگردان

فیتو... علی نُونِ النِّسْوَةِ...

1

يَقُولُونَ:
إِنَّ الْكِتَابَةَ إِثْمٌ عَظِيمٌ...
فَلَا تَكْتُبِي.
وإِنَّ الصَّلَاةَ أَمَامَ الْحُرُوفِ... حَرَامٌ
فَلَا تَقْرَبِي.
وإِنَّ مِدَادَ الْقِصَائِدِ سُوءٌ...
فِيَاكِ أَنْ تَشْرَبِي.

وَتَوْبَرَنُونَ زَنَانَ

۱

می‌گویند :
نوشتن گناه بزرگی است . .
دیگر منویس . .
نماز در برابر حرف‌ها . . حرام است
به آن نزدیک مشو .
مدادِ قصیده‌ها ، زهر آگین است . . .
زنهار که آن را بنوشی .

وها أنذا
قد شربتُ كثيراً
فلم أتسمم بحجر الدواةِ على مكتبي
وها أنذا...
قد كتبتُ كثيراً
وأضرمتُ في كلِّ نجمٍ حريقاً كبيراً
فما غضبَ اللهَ يوماً عليَّ
ولا استاءَ مني النبيّ...

و اینک منم
بسیار نوشیده‌ام
ولی از شیشه دوات دفترم، مسموم نشده‌ام
و اینک منم . . .
زیاد نوشته‌ام
و در هر ستاره‌ای ، آتشی بزرگ برافروخته‌ام
خداوند هیچ‌گاه بر من خشم نگرفت
و نه حضرت پیامبر از من رنجید . . .

يقولون:
 إنَّ الكلامَ امتيازُ الرجالِ...
 فلا تنطقي!!
 وإنَّ التغزُّلَ فنُّ الرجالِ...
 فلا تعشقي!!
 وإنَّ الكتابةَ بحرٌ عميقُ المياهِ
 فلا تغرقِي...
 وها أنذا قد عشقتُ كثيراً...
 وها أنذا قد سبحتُ كثيراً...
 وقاومتُ كلَّ البحارِ ولم أغرقِ...

می‌گویند :

سخن ، امتیاز مرد است . .

تو ای زن ، دیگر حرف مزنی !!

عشق‌ورزی هنر مردان است . .

و تو ای زن ، عاشق مشو !!

نوشتن دریای ژرفی است

و تو ای زن ، در آن غرق مشو . . .

ولی من بسیار عاشق شده‌ام . . .

بسیار شنا کرده‌ام . .

در برابر همه دریاها مقاومت کردم و غرق نشدم.

يَقُولُونَ:
 إِنِّي كَسَرْتُ بِشِعْرِي جِدَارَ الْفَضِيلَةِ
 وَإِنَّ الرِّجَالَ هُمُ الشُّعْرَاءُ
 فَكَيْفَ سَتُولَدُ شَاعِرَةٌ فِي الْقَبِيلَةِ؟؟
 وَأَضْحَكَ مِنْ كُلِّ هَذَا الْهَرَاءُ
 وَأَسْخَرُ مَمَّنْ يَرِيدُونَ فِي عَصْرِ حَرْبِ الْكَوَاكِبِ..
 وَأَدُّ النِّسَاءَ...
 وَأَسْأَلُ نَفْسِي:
 لِمَاذَا يَكُونُ غِنَاءُ الذُّكُورِ حَلَالًا
 وَيَصْبِحُ صَوْتُ النِّسَاءِ رَذِيلَةً؟

می‌گویند :

من با شعر خود دیوار فضیلت را درهم کوبیده‌ام
 و این فقط مردانند که شاعر هستند
 آخر مگر ممکنست شاعره‌ای در قبیله به دنیا بیاید؟؟
 من بر همه این ژارخوائی‌ها می‌خندم
 و کسانی که در عصر جنگ ستارگان می‌خواهند
 زنان را زنده به گور بکنند ، به مسخره می‌گیرم ..
 و از خود می‌پرسم :
 چگونه آواز خواندن مردان حلال است
 و صدای زنان رذیلت می‌شود؟

لماذا؟
 يُقِيمُونَ هَذَا الْجِدَارَ الْخِرَافِيُّ
 بَيْنَ الْحُقُولِ وَبَيْنَ الشَّجَرِ
 وَبَيْنَ الْغُيُومِ وَبَيْنَ الْمَطَرِ
 وَمَا بَيْنَ أُنْثَى الْغَزَالِ ، وَبَيْنَ الذَّكَرِ؟
 وَمَنْ قَالَ: لِلشَّعْرِ جِنْسٌ؟
 وَلِلنَّثْرِ جِنْسٌ؟
 وَلِلْفِكْرِ جِنْسٌ؟
 وَمَنْ قَالَ: إِنَّ الطَّبِيعَةَ
 تَرْفُضُ صَوْتَ الطَّيُورِ الْجَمِيلَةَ؟

چرا ؟
 این دیوار خرافات را بر پا می دارند
 بین باغچه ها و میان درخت ها
 و بین ابرها و باران
 و بین آهوی ماده و آهوی نر
 چه کسی می گوید : شعر هم جنسیت دارد ؟
 و نثر جنسیت دارد ؟
 و فکر جنسیت دارد ؟
 که گفته است که طبیعت
 حاضر به پذیرفتن نغمه پرندگان زیبانیست ؟

يَقُولُونَ:
 إِنِّي كَسَرْتُ رُخَامَةَ قَبْرِي...
 وهذا صحيح.
 وَإِنِّي ذَبَحْتُ خَفَافِيشَ عَصْرِي...
 وهذا صحيح.
 وَإِنِّي اقْتَلَعْتُ جُذُورَ النِّفَاقِ بِشِعْرِي
 وَحَطَّمْتُ عَصَرَ الصَّفِيحِ
 فَإِنْ جَرَّحُونِي...
 فَأَجْمَلُ مَا فِي الْوَجُودِ غَزَالُ جَرِيحِ
 وَإِنْ صَلَّبُونِي . فَشُكْرًا لَهُمْ
 لَقَدْ جَعَلُونِي بِصَفِّ الْمَسِيحِ...

می‌گویند :

من سنگِ گورم را شکستم . . .
این ، درست است .
و من خفاش‌های خود عصر خود را کشتم . .
این نیز درست است .
و من ریشه‌های نفاق نظم را از بیخ و بن برکندم
و عصریت حلبی را خرد کردم
اگر مرا زخمی کردند . .
آنچه در عالم وجود زیباست،
وجود یک آهوی زخمی است
و اگر مرا دارزدند، باز هم آنان را سپاس می‌گویم
آخر مرا در صف حضرت مسیح جای دادند...

يَقُولُونَ:
إِنَّ الْأُنثَىَّ ضَعْفُ
وَأَحْسَنُ النِّسَاءِ هِيَ الْمَرْأَةُ الرَّاضِيَّةُ
وَإِنَّ التَّحَرُّرَ رَأْسُ الْخَطَايَا
وَأَحْسَنُ النِّسَاءِ هِيَ الْمَرْأَةُ الْجَارِيَّةُ
يَقُولُونَ:

إِنَّ الْأَدْبِيَّاتِ نَوْعٌ غَرِيبٌ
مِنَ الْعُشْبِ... تَرْفُضُهُ الْبَادِيَّةُ
وَإِنَّ الَّتِي تَكْتُبُ الشِّعْرَ...
لَيْسَتْ سِوَى غَانِيَةٍ!!

می‌گویند :
زنانگی ناتوانی است
بهترین زن ، زنی است که راضی باشد
آزادگی ، سر منشاء همه اشتباه‌هاست
و زیباترین زن ، کنیز است
می‌گویند :

ادبیات نوع عجیب و غریبی است
از علف است . . صحرا آن را نمی‌پذیرد
و آن زنی که شعر می‌نویسد . .
کنیزکی آوازه‌خوان بیش نیست !!

وأضحكُ من كُلِّ ما قيلَ عني
وأرفضُ أفكارَ عصرِ التنكُ
ومنطقَ عصرِ التنكُ
وأبقى أُغنيَ على قِمتي العالِيه
وأعرفُ أنَّ الرعودَ ستمضي . . .
وأنَّ الزوابعَ تمضي . . .
وأنَّ الخفافيشَ تمضي . . .
وأعرفُ أنَّهمُ زائلونُ
وأني أنا الباقيَه . . .

از آنچه که درباره من گفته شده است، خنده ام می گیرد
و افکار عصریت حلبی را نمی پذیرم
و نیز منطق عصریت حلبی را
می مانم و در بالاترین قله ها آواز سر می دهم
و یقین دارم که تندرهای از بین می روند . .
و طوفانها . .
و خفاشها . .
و می دانم که همه اینها در آستانه زوالند
و آن منم که باقی می مانم . . .

المجنونة

1

إنني مجنونةٌ جداً...
وأنتم عُقلاءُ
وأنا هاربةٌ من جنَّةِ العَقْلِ ،
وأنتم حُكَمَاءُ
أشهُرُ الصيْفِ لَكُمْ
فاتركوا لي إنقِلاباتِ الشتاء..

زن دیوانه

۱

من به طور قطع دیوانه هستم . . .
و شما همگی عاقل
من از بهشت عقل گریخته‌ام
و شما هم اهل دانشید
ماه‌های تابستان ارزانی شما باد
ودگرگونی‌های زمستان را برای من واگذارید..

أنا في حالة حُبٍّ . . . ليس لي منها شفاء
 وأنا مقهورةٌ في جسدي
 كملايين النساء
 وأنا مشدودةُ الأعصاب . .
 لو تَنفُخُ في داخل أُذني
 لتطايرتُ دخاناً في الهواء . . .
 إنني ضائعةٌ كالسَمَكِ الضائعِ في عَرَضِ البحارِ . . .
 فمتى تُنهي حِصاري؟ . . .
 يا الذي خبياً في معطفه مفتاحَ داري
 يا الذي يدخُلُ في كلِّ تفاصيلِ نهاري .

من در حالت عشق هستم..
 داروئی برای بهبود من وجود ندارد
 من در جسد خود محکوم هستم
 مانند میلیون‌ها زن
 اعصاب من درهم کوفته است . . .
 اگر در گوش من فوت کنی
 از آن دود به هوا برمی‌خیزد . . .
 من گمشده‌ای مانند یک ماهی سرگردان در پهنه دریا هستم
 چه وقت حصار من برداشته می‌شود ؟ . .
 ای کسی که کلید اتاق مرا
 در پالتو خود جای داده‌ای
 و ای کسی که در همه اقدامات روزانه من وارد می‌شوی.

يا حبيبي :
 إنني دائخةٌ عشقاً
 فلملمني بحق الأنبياء
 أنت في القطب الشمالي ...
 وأشواقي بخط الإستواء
 يا حبيبي :

إنني ضدّ الوصايا العشر...
 والتاريخ من خلفي دماءً ورمالاً..

إنتمائي هو للحبّ ..
 وما لي لسوى الحبّ انتماء
 وطني ..
 مجموعة من شجر الليمون في صدرك ...
 والباقي هراءٌ بهراءً ...

حبیب من :

من دچار سرگیجه عشقم

به حق پیامبران دریاب

تو در قطب شمالی . .

و اشتیاق‌های من در خط استواست

حبیب من :

من ضد فرمان‌های ده گانه هستم . . .

تاریخ در پشت سر من با خون و شن همراه است

پای‌بندی من به عشق است . .

و غیر از عشق ، هیچ پای‌بندی ندارم

میهن من . .

مجموعه‌ای است از درخت لیمو بر سینه تو . .

و باقی حرف مفت است .

كُوَيْتِيَّة

1

يا صديقي :
في الكُوَيْتِيَّات شيءٌ من طباع البحر، فادرُسْ
- قبل أن تدخلَ في البحرِ - طِبَاعِي ..
يا صديقي :
لا يغرُنْكَ هدوئي ..
فلقد يولدُ الإعصارُ من تحت قِنَاعِي ..
إنني مثلُ البحيراتِ صفاءً
وأنا النارُ ... بعَضْفِي
واندلاعي ...

زن کویتی

۱

دوست من:

در زنان کویت چیزی از طبیعت دریا وجود ندارد،
بنابراین پیش از اینکه وارد دریا شوی،
طبیعت مرا بررسی کن

دوست من:

آرامش من ترا مغرور نکند . .
شاید توفان‌ها از زیر چادر من به وجود آید . .
من مانند دریاچه‌ها آرامم
و من با جوشش خود . . . آتشم
و گر گرفتیم . . .

يا صديقي :
 إن عصرَ النَفْطِ ما لَوَّثني
 لا ولا زَعَزَعَ باللهِ اقتناعي
 أنت لو فَتَّسْتَ في أعماقِ رُوحِي
 لوجدتَ اللُّؤْلُؤَ الأسودَ...
 مزروعاً بقاعي...

يا صديقي :
 يا الذي أعشَقُهُ حتى نُخاعي
 كلُّ ما حولي...
 فُقاعاتُ من الصابونِ والقشِّ ،
 فكنْ أنتَ شِراعي...

دوست من :
 عصر نفت مرا نیالوده است
 و نه باورم را به خدا سست کرده است
 اگر تو در اعماق وجود من جستجو کنی
 مروارید سیاه می بینی . . .
 که در عمق من روئیده است . . .

دوست من :
 ای کسی که تا نخاع خود عاشقش هستم
 هرچه دوروبر من است . .
 کف هائی است از صابون و خاشاک
 بنابراین تو بادبان من شو . . .

يا صديقي :
 الكويتية - لو تفهمها -
 نهر من الحب الكبير...
 والكويتية إعصار من الكحل ،
 - حماك الله من أمطار كحلي وعطوري -
 والكويتية تهواك بلا عقل...
 فهل تعرف شيئاً عن شعوري؟
 فأنا في غضبي عود ثقاب
 وأنا في طربي غزل الحرير...

دوست من . .
 اگر زن کویتی را بشناسی ...
 او رودخانه‌ای است از عشق بزرگ . . .
 زن کویتی طوفانی است از سرمه
 خداوند ترا از باران‌های سرمه
 و عطرهاى من در امان نگاه دارد
 زن کویتی بدون تعقل شیفته تو می‌شود . . .
 آیا تو چیزی از احساس مرا می‌دانی ؟
 من به هنگام خشم ، چوب کبریتم
 و در شادی، نخ ابریشم هستم . . .

يا صديقي :
الكُوَيْتِيَّةُ تَبْقَى دَائِماً صَامِتَةً
فَمَتَى تَقْرَأُ مَا بَيْنَ السُّطُورِ؟
فَتَمَدُّدٌ تَحْتَ أَشْجَارِ حَنَانِي
وَتَعَطَّرُ بِبِخُورِي ...
فَعَلَى أَرْضِكَ أَلْقَيْتُ بُدُورِي
وَعَلَى صَدْرِكَ
تَمْتَدُّ جُذُورِي ...

يا صديقي :
الكُوَيْتِيَّةُ أَرَحَتْ شَعْرَهَا اللَّيْلِيَّ كَالْجَسْرِ ...
فَلَا تَعْبَأُ بِحُرَّاسِي ..

دوست من :

زن کویتی همواره ساکت می ماند
چه وقت بین سطرها را می خوانی ؟
زیر درختان مهر من دراز بکش
و از بخور من عطر آگین شو . . .
بر زمین تو دانه های خود ریختم
و بر سینه ات
ریشه های من می روید

دوست من :

زن کویتی، گیسوان شبانه خود را
مانند پل به آرامش حواله داد
از نگهبانان من مه راس . . .

وَجُنْدِي...
وَسُتُورِي...
وَالكُويتِيَّةُ مَلَّتْ مِنْ غُبَارِ (الطُّوزِ)..
وَاشْتَاقَتْ إِلَى ظِلِّ البَسَاتِينِ،
وَإيقَاعِ النُوفَائِرِ،
وَأصْوَاتِ الطُّيُورِ...

وَالكُويتِيَّةُ...
فِي مَعْرَكَةِ كُبْرَى مَعَ التَّارِيخِ - لَمْ تُحَسِّمَ -
فَهَلْ أَنْتَ نَصِيرِي؟
الْكُويتِيَّةُ...
سَمَّتْكَ أَمِيرًا يَا أَمِيرِي...
فَتَصَرَّفَ بِمَقَادِيرِ العُصُورِ...
وَتَصَرَّفَ بِمَصِيرِي...

ونیز سربازانم . . .
و پرده هایم . . .
زن کویتی از گرد و خاک شنی به ستوه آمده است
و اشتیاق سایه بوستانها را پیدا کرده است
و آهنگ فوارهها ،
و چهچهه پرندگان . . .
زن کویتی . . .
در مبارزه بزرگی با تاریخ است -
که فیصله نیافته است -
آیا تو یاور منی ؟
زن کویتی . . .
ای امیر ، ترا امپر من خواند
با محاسبات زمانه رفتار کن
و به سرنوشت من . . .

يا صديقي :
 أنا ألف امرأة في امرأة
 وأنا الأمطارُ
 والبرقُ
 وموسيقى الينابيعِ
 ونعناع البراري .
 وأنا النخلة في وحدتها
 وأنا دمع الرباباتِ ،
 وأحزان الصحاري .

دوست من :
 من هزار زن در یک زن هستم
 من بارانم
 من برقم
 و موسیقی چشمه‌ها
 و نعنای دشت‌ها
 من اشک درخت خرما هستم
 من اشک ابرهای سپیدم ،
 و غم صحراها .

يا صديقي :
يا الذي يُخْرِجُ من منديله ضَوْءَ النَّهَارِ
يا الذي أَتْبَعُهُ حتى انتحاري
كم تَمَنَيْتُ بأن تصبَحَ في يومٍ من الأيامِ ،
قُرْطِي . . . أو سوارِي . . .

يا صديقي :
إِنِّي اخْتَرْتُكَ من بين الملايينِ ،
فَهَنِّئْنِي .. على حُسْنِ اختياري . . .

۵

دوست من :
ای که در روز روشن از دستمال خویش،
روشنائی روز را به ارمغان می آورد
ای کسی که تا مرز خودکشی ام ،
او را دنبال می کنم
چقدر آرزو داشتم در روزی از روزها ،
گوشواره من . . و یا دست بندم باشی

۶

دوست من :
من ترا از میان میلیون ها برگزیدم ،
از حسن انتخابم . . به من تبریک بگو . . .

فتافيتُ امرأةٍ ...

1

أيها السيّد... إني امرأةٌ نَفْطِيَّةٌ
تطلعُ كالخنجرٍ من تحت الرمالِ ..
تتحدّى كُتُبَ التنجيمِ ،
والسحرِ ..
وإرهابَ الممالكِ ..
وأشباهَ الرجالِ ...
أصرخُ كالذئبةِ في الليلِ ،
وسياراتُ أهلِ الكهفِ جاءتْ لاعتقالي
أيها السيّد...
إني امرأةٌ مجنونةٌ جداً ..
ولا وُصِفَ لحالي .
إنَّ عِشْقِي لَكَ من بابِ الخُرَافَاتِ ،
فلا تُكسِرْ خيالي ...

رازهای یک زن

۱

ای سرور . . . من یک زن نفتی هستم
که به مانند خنجر از زیر شن‌ها بیرون می‌آید . . .
کتاب‌های ستاره‌شناسی را به مبارزه می‌طلبید ،
و کتاب‌های جادو . . .
و وحشت‌زائی ممالیک . . .
و شبه مردان . . . را
مانند گرگ در شب زوزه می‌کشم ،
وماشین‌های اهل کهف آمده‌اند مرا دستگیرکنند
ای سرور . . .
من زنی کاملاً دیوانه‌ام . . .
و حال خود را نمی‌توانم توصیف کنم .
عشق من برای تو در حکم خرافات است ،
بنابراین ، خیال مرا در هم مشکن . . .

أَيُّهَا السَّيِّدُ: ماذا بمقاديري فَعَلْتُ؟
 لم يُعْذِ عِنْدِي انْتِمَاءٌ غَيْرَ أَنْتِ..
 إِنَّكَ الْقَوْمِيَّةُ الْكُبْرَى الَّتِي تَرْبُطُنِي.
 وَتَعَالِيْمُكَ - يَا مَوْلَايَ - أَحْلَى مَا قَرَأْتُ
 كُلُّ أَوْرَاقِي الَّتِي أَحْمَلُهَا فِي سَفَرِي
 فَوْقَهَا، رَسْمُكَ أَنْتِ...
 وَالْمَرَايَا... لَا أَرَى وَجْهِي بِهَا
 بَلْ أَرَى وَجْهَكَ أَنْتِ..
 (وَالْكَاسِيَتَاتُ) الَّتِي أَسْمَعُهَا فِي خَلْوَتِي
 عَكَّسَتْ ذَوْقَكَ أَنْتِ..

آقای سرور . . با سرنوشت من چه کردی ؟
 من هیچ پیوندی جز با تو ندارم . .
 تو ملی‌گرای بزرگی هستی که مرا پیوند می‌دهد
 راهنمایی‌های تو - ای سرور من -
 شیرین‌ترین چیزی است که خوانده‌ام
 همهٔ اوراق خود را در سفر به همراه دارم
 بالای همهٔ اینها ، چهرهٔ توست . . .
 و در آئینه‌ها . . چهرهٔ خود را نمی‌بینم
 بلکه چهرهٔ تو در آن منعکس می‌شود
 و کاست هائی که در خلوت می‌شنوم
 ذوق ترا منعکس کرده‌است . .

لم يعد عندي مكانٌ
بعدها استعمرت كلَّ الأمكنة
لم يُعدُّ عندي زمانٌ
بعدها صادرت كلَّ الأزمنة
أنت سَقْفِي .. وغطائي .. والسندُ
لم يُعدُّ عندي بلادٌ ..
بعدها صرتَ البَلَدُ .
أيُّها المحتلُّني شِبراً فِشِبراً
أنتَ ألغيتَ عناويني جميعاً
فإذا ما هتفوا باسمي
فالمقصودُ أنتُ ...

من دیگر جائی ندارم
پس از اینکه همه جا را مستعمره خویش کردی
من دیگر زمانی ندارم
بعد از اینکه همه زمین‌ها را مصادره کردی
تو سقف منی . . پوشش منی . . و پشتیبان من
دیگر کشوری ندارم . .
پس از اینکه تو کشور شدی
توئی که مرا و جب به و جب اشغال کردی
تو همه نشانی‌های مرا باطل کردی
و اگر مرا صدا کنند
مقصود توئی . . .

سيدي، يا سيدي
 أيها الحاكمُني من غير قانونٍ ..
 ومن غير شرائعٍ .
 أيها الحابسُني كالماء ما بين الأصابع
 أيها الطفلُ الذي لم أستطع تهذيبه
 والذي أهديته الصيفَ ..
 وأهداني الزوابع ..
 أيها الطفلُ الذي أخرجته من جسدي
 كم أنت رائع !! .

سرور من . . ای سرور من
 ای که بر خلاف قانون و بدون مقررات . .
 بر من حکومت می کنی . .
 ای که مرا مانند آب
 بین انگشتان خود زندانی کرده ای
 ای کودکی که نمی توانم ترا ادب کنم
 و آنکه تابستان را به او هدیه دادم . .
 و او طوفان به من پیشکش کرد
 ای کودکی که ترا از جسد خود خارج کردم
 توجه دلفریبی !!

أَيُّهَا السَّيِّدُ:
 أَهْلًا بِكَ فِي هَذِي الْمَدِينَةِ .
 أَنَا خَبَّاتُ بَشْعَرِي لِحَبِيبِي يَا سَمِينَةَ
 أَيُّهَا الْمَالِكُنِي . .
 مِنْ غَيْرِ أَوْرَاقٍ . . . وَمِنْ غَيْرِ شُهُودٍ
 أَيُّهَا الْمُحْتَلَّنِي . .
 مِنْ غَيْرِ إِذْأَارٍ . . وَخَيْلٍ . . وَجُنُودٍ
 أَيُّهَا السَّاقِطُ فَوْقِي كَالرُّعُودِ
 كَانَ لِي قَبْلَكَ أَرْضٌ . . وَحُدُودٌ
 وَأَضَعْتُ الْأَرْضَ فِي الْحَبِّ . .
 وَضَيَّعْتُ الْحُدُودَ . . .

ای سرور :
 درین شهر به تو خوشامد می گویم
 من در میان گیسوان خود
 گل یاسمینی برای دلدار خود پنهان کرده ام
 ای که مالک منی . .
 بدون سند . . و بدون گواهان
 ای اشغالگر من . .
 بدون اخطار . . و اسب . . و سربازان
 ای که مانند تندرهای بر من فروافتادی
 پیش از تو من سرزمینی داشتم . . و مرزهایی
 زمین را در عشق از دست دادم . .
 و نیز مرزها را . .

أَيُّهَا السَّيِّدُ:
 أُخْرِجْ مِنْ جِهَازِي العَصَبِيَّ
 مِنْ كِتَابَاتِي ..
 وَحِبْرِي ..
 وَسُطُورِي ..
 وَشِرَايِينِ يَدَيَّ ..
 أَيُّهَا السَّيِّدُ أُخْرِجْ
 مِنْ مِلاءَاتِ سِرِيرِي ..
 مِنْ رَدَاذِ المَاءِ يَنْسَابُ عَلَيَّ جِسْمِي صَباحاً
 مِنْ دَبَابِيسِي .. وَأَمْشَاطِي ..
 وَكُحْلِي العَرَبِيَّ ..

ای سرور :
 از دستگاه عصبی من خارج شو
 از نوشته‌هایم . .
 و مرگیم . .
 و سطرهایم . .
 و شاه‌رگ‌های دستانم . .
 ای سرور ،
 از ملافه‌ها بستم
 از قطرات آب که در پگاه بر اندامم فرو می‌ریزد
 از سوزن‌هایم . . و از شانه‌هایم . .
 و سرمهٔ عربی‌ام . بیرون شو

ليس معقولاً ..
بأن تبقى مقيماً سنة كاملة في شفتي
ليس معقولاً بأن تدبّحني
ثم تلقي تُهمّة الذبح عليّ ..
أيها السيّد:
إرفع سيف إرهابك عني
إنّ هذا ليس حُبّاً
إنّه ..
- في أبسط الأوصاف -
عزّو بربري ..

این درست نیست . .
که یک سال کامل بر دو لبم باقی بمانی
درست نیست که مرا به کشتن بدهی
و سپس تهمت کشتار را به گردن من بیندازی . .
ای سرور :
شمشیر وحشت را از من دور کن
این عشق نیست
در واقع . .
- با ساده‌ترین تعبیر -
یک اشغال‌گری ددمنشانه است

سَيِّدِي، يَا سَيِّدِي
 أَيُّهَا اللَّابِئُني ثوباً من النار عليك
 هل من الممكنِ ..
 أن ترفَعَ عن صدري وأنفاسي يديك؟
 أحسنَ اللهُ إليك ..
 هل من الممكن أن تُعتقني
 فأنا لا أبصرُ الألوانَ دونك
 وأنا لا أسمعُ الأصواتَ ..
 دونك ...

سرور من ، ای سرور من
 ای که پیراهنی از آتش بر تنم کرده‌ای
 آیا ممکن است . .
 دست از سینه و نفس‌های من برداری ؟
 خدا تا پاداش دهد . .
 آیا ممکن است مرا برده خود سازی
 من بدون تو رنگ‌ها را نمی‌بینم
 و بدون تو . .
 صداها را نمی‌شنوم . . .

وأنا لا أعرفُ الشمسَ، ولا البحرَ،
ولا الليلَ، ولا الأفلاكَ دونك
أيُّها السيّدُ:

إني كنتُ في بحر بلادي لؤلؤةً ..
ثم ألقاني الهوى بين يديك ..
فأنا الآن فتافيتُ امرأةً.

أيُّها السيّدُ:

لو حاولتُ أن تُمسِكَنِي ..
لَنْ تَرَى إِلَّا فتافيتَ امرأةً ..
لَنْ تَرَى إِلَّا فتافيتَ امرأةً ..
لَنْ تَرَى إِلَّا فتافيتَ امرأةً ..

من خورشید و دریا را نمی‌شناسم
بدون تو نه افلاک و نه شب را می‌شناسم
ای سرور :

- . . من در دریای کشورم ، مرواریدی بودم . .
- . . سپس هوس مرا به میان دستان تو انداخت . .
- . من اکنون رازیک زن هستم .

ای سرور :

- . . اگر کوشیدی مرا بگیری . .
- . . جز رازیک زن نمی‌بینی . .
- . . جز رازیک زن نمی‌بینی . .
- . . جز رازیک زن نمی‌بینی . .

أوراقٌ من مُفكرةِ امرأةِ خليجيةِ

1

أنا الخليجيةُ
التي يمرُّ من بين شَفَتَيْهَا خَطُّ الإِسْتِواءِ
وعلى خيطانِ دَشْدَاشَتِهَا
تتجمَعُ مراكِبُ النواخِذِ
ولقالتُ البحرُ
ونجومُ الصيفِ المتساقطُ
من حدائقِ اللّهُ . . .

برگ‌هایی از دفتر خاطرات یک زن خلیجی

۱

من زنی از خلیج هستم
که از میان لبانش خط استواء می‌گذرد
و بر نخ‌های بلند پیراهن بلندش
همه کشتی‌های ناخدایان
و لک‌های دریائی
و ستارگان پرتاب‌شده تابستانی
از باغچه‌های خداوندی . . .

أنا شَجَرَةُ السِّدْرِ الدَّائِمَةُ الاخْضِرَارُ
وفاكهةُ النارِ والنَّحَاسِ
وزَهْرَةُ الحُلْمِ والنُّعَاسِ
أنا البَدْوِيُّ
التي جاءت إليك من بحار الصين
لتتعلَّم الحَبَّ في مدرستك
فَعَلَّمَنِي . . .

من درخت گُناری هستم که همیشه سرسبز است
و میوهٔ آتش و سرب هستم
و گل رؤیا و بی خوابی
من بدوی هستم
که از دریا‌های چین به سوی تو آمده‌ام
تا در کلاس تو درس عشق فراگیرد
پس به من یاد بده . .

أنا الخليجيُّ
 الهاربةُ من كتابِ ألف ليلةٍ
 ووصايا القبيلةِ
 وسُلْطَةِ الموتى
 والتي تتحدَّى - حينَ تكونُ معكَ -
 حركةَ التاريخِ ، وجاذبيَّةَ الأرضِ ،
 أنا النخلةُ العربيَّةُ الأصونُ
 والمرأةُ الراضةُ لأنصافِ الحلونِ
 فباركْ ثورتي ...

من زنی خلیجی هستم
 که از کتاب هزار و یک شب گریخته‌ام
 و همچنین فرمان‌های قبیله
 و سلطهٔ مردگان
 و کسی که تا وقتی با تست . .

حرکت تاریخ و جاذبیت زمین را به مبارزه می‌طلبد
 من درخت خرما ی عربی اصیل هستم
 و زنی که راه‌های مسالمت‌آمیز را رد می‌کند
 پس به شورش من تهنیت بگو . . .

أنا الخليجيةُ
 التي نِصْفُها سَمَكَةٌ
 ونِصْفُها امرأَةٌ ..
 أنا النايُّ .. والربابَةُ .. والقهوةُ المُرَّةُ ..
 أنا المَهْرَةُ الشارِدةُ
 التي تكتبُ بحوافرها نَشِيدَ الحَريَّةِ .
 أنا الخنجرُ البحريُّ الأزرقُ
 الذي لن يَستريحَ
 حتى يَقتلَ الخُرَافَةَ ...

من زنی خلیجی هستم ..
 که نیمی از اندامم ماهی است
 و نیمی دیگر، زن ..
 من نی .. رباب .. و قهوه تلخ هستم ..
 من مهره فراری ام
 که سرود آزادی سر می دهد
 من خنجر آبی رنگ دریائی هستم که هیچ گاه
 تا از بین بردن خرافات، استراحت نمی کند

أنا الخليجية ..
 التي تُقاتلُ بأظافرها
 من أجل أن يكونَ الخبزُ للجميع ..
 والمَطْرُ للجميع ..
 والحبُّ للجميع ..
 والتي تُقاومُ ملحَ البحرِ
 وتياراتِ الأعماقِ
 والرجالَ الذينَ نهمَ أسنانُ سَمَكِ القِرْشِ
 وعيونُ الشرطَةِ السريَّةِ ..

من زن خلیجی هستم ..
 که با ناخن‌هایش می‌جنگد
 برای اینکه نان برای همه تأمین باشد ..
 و باران برای همه ..
 و عشق برای همه ..
 زنی در برابر نمک دریا
 و وزش‌های اعماق
 و مردانی که دندان‌هایی مانند ماهی‌کوسه دارند
 و چشمان پلیس مخفی، مقاومت می‌کند . . .

أنا الخليجيَّة ..
المُعْتَقَةُ في خِوابي الزَّمَنُ
أنا السالِميَّة ..
أنا الصالِحِيَّة ..
أنا الشُّويخُ ..
أنا عَدَنُ ..
وأنا التي لو شِئْتَنِي يوماً
لكنْتُ لَكَ الوَطَنُ ...

من زن خلیجی هستم . .
 برده شده در فریب زمان
 من سالمیه هستم . .
 من صالحیه هستم . .
 من شوینخ هستم^(۱) . .
 من عدن هستم . .
 من همانم که اگر روزی خواستی
 برای تو میهن خواهم بود . . .

۱- سالمیه - صالحیه و شوینخ ، سه بخش از شهر کویت هستند.

أنا العجزيَّة التي تحمُّك في خلاخيلها
 وحلَّقها النُّحاسيَّ الطويلُ
 وتسافرُ بك إلى آخر حدودِ الدنيا
 وإلى آخر حدودِ الوَلَّةِ ..
 يا مَنْ يُشعلُ بياضَ الثلجِ ..
 وذاكرةَ العطورِ ..
 ويُشعلُ ذاكرتي ..

من آن زن کولی هستم که ترادرمیان
 خلخال‌های خود حمل می‌کند
 و نیز حلقهٔ برنجی بلندش
 و ترا تا آخر دنیا می‌برد
 تا پایان مرز شیدائی . .
 ای کسی که سفیدی برف را مشتعل می‌کنی . .
 و خاطرهٔ عطرها . .
 و نیز خاطرهٔ من . .

أنا قصيدتُكَ المكتوبةُ بحبرِ الأنوثةِ
 أنا عصفورتُكَ
 أنا جزيرتُكَ
 أنا كنيستُكَ
 فاسمَعِ أجراسَ حنيني
 وأطرقِ البابَ عليّ في أيِّ وقتٍ تُريدُ
 وعلّقْ عليّ أهدابي
 أحزانك...

من قصیده توام که با مرکب زنانگی رقم زده شده است
 من گنجشک تو هستم
 من جزیره توأم
 من کلیسای توأم
 صدای زنگ اشتیاقم را بشنو
 و هرگاه که خواستی ، در مرا بکوب
 و بر مژگان من . .
 غم های خود را بیاویز . . .

توسُّلات

1

أَتوسَّلُ إِلَيْكَ ..
أَنْ لَا تَقِفَ بَيْنَ كِتَابِي وَبَيْنِي
بَيْنَ ضَوْءِ عَيْنِي ..
وَعَيْنِي ..
بَيْنَ كُحْلِي .. وَهُدْبِي
بَيْنَ فَمِي .. وَصَوْتِي
فَهَذَا ظُلْمٌ لَا أَحْتَمِلُهُ ..

دست به دامن شدن

۱

دست به دامن تو می شوم . . .
که بین من و نامه‌ام
بین روشنائی چشمانم . .
و چشمانم
بین سرمه‌ام . . و مژگانم . .
بین دهانم . . و صدایم، نایستی
این ظلمی است که تحملش نتوانم کرد . .

أتوسلُ إليك
 أن لا تقفَ بين مرآتي . . . ووجهي
 بين قامتي . . . وظلي
 بين أصابعي . . . وورقتي
 بين فنجان القهوة . . . وبين شفتي . .
 بين قميص نومي . . وشراشفِ سريري
 فهذا استعمارٌ لا أحتملهُ . .

دست به دامن تو می شوم
 که بین آئینه ام . . . و چهره ام
 بین قد و قامت . . . و سایه ام
 بین انگشتانم . . . و کاغذم
 بین فنجان قهوه . . . و بین لبانم
 بین پیراهن خوابم . . . و ملحفه های رختخوابم
 نایستی ..
 این استعمار نیست که هرگز تحمل نخواهم کرد...

أتوسلُ إليك
 أن لا تطحنني
 بين التزاماتي العاطفية نحوك ..
 والتزاماتي التاريخية نحو قبيلتي ..
 بين وصايا أبي العشر
 ووصاياك العشر...
 بين قبلات أُمِّي المُضَرَّجَة بالعسل
 وقبلاتك المُضَرَّجَة بالجُنُون...

دست به دامنِ تو می شوم
 که مراد در آسیا
 بین تعهدات عاطفی ام نسبت به خودت . .
 و تعهدات تاریخی ام با قبیله ام . .
 بین فرمان‌های ده‌گانه پدرم
 و فرمان‌های ده‌گانه خودت . . .
 بین بوسه‌های غسل‌آلود مادرم
 و بوسه‌های آلوده به دیوانگی، آرد نکنی

أَتوسَّلُ إِلَيْكَ
أَنْ تَأْخُذَ حَقَائِبَكَ مِنْ فَنْدُقِ ذَاكَرْتِي
وَالْجِرَائِدِ... وَالْكُتُبِ السِّيَاسِيَّةِ..
الَّتِي كُنْتَ تَنْسَاهَا فِي سَيَّارَتِي
وَأَكْيَاسِ الْحَلْوَى بِالنَّعْنَاعِ
الَّتِي كُنْتَ تَشْتَرِيهَا
لِتَسْتَرْضِي طُفُولَتِي...

دست به دامن تو می شوم
که چمدان هایت را از هتل خاطره ام برداری
و روزنامه ها . . . و کتاب های سیاسی . .
که در اتومبیل من فراموش می کردی
و پاکت های حلوائی آمیخته به نعناع
که می خریدی
تا روحیه بچگانه مرا راضی کنی . . .

أتوسَّلُ إليك
 أن ترفَعَ يدِيكَ عن أجزاء الزمن
 وعن ترتيب أيامي ..
 فلقد أعطيتُكَ السبتَ .. والأحدَ
 وأعطيتُكَ الثلاثاءَ .. والأربعاءَ
 والصيفَ .. والشتاءَ
 والوقتَ الذي تكوَّنُ
 والوقتَ الذي سوف يتكوَّنُ ..

دست به دامن می شوم
که دست خود را از پاره‌های زمان برداری
و از ترتیب روزهایم . .
من شنبه . . و یکشنبه را به تو دادم
سه‌شنبه . . و چهارشنبه را به تو دادم
و تابستان . . و زمستان را
و زمانی که به وجود می آید
و زمانی که به وجود خواهد آمد . . .

فيها أيها الاقطاعي
الذي يتجوّل على حصانه فوق سرايين يدي
ويُمسِكُ بيديه مفاتيح عُمرِي
ويختُمُ على شفتي بالشمع الأحمر
أتوسّلُ إليك للمرة الألف
أن تمنحني حرّية الصُراخ
وأن لا تقفَ بيني وبين الغيوم
عندما تُمطرُ السماء...

ای فتودال

که سوار بر اسب روی شاهرگ های دستانم می تازد
و کلیدهای عمر مرا به دست می گیرد
و لب های مرا لاک و مهر می کند
برای هزارمین بار به تو متوسل می شوم
که آزادی فریاد کشیدن را به من بدهی
و بین من و ابرها ..
هنگامی که آسمان باران ارزانی می دهد، نایستی..

إلى تقديم... من العصور الوسطى

1

لو كنتَ تعرفُ كم أُحبُّكَ ..
لم تعاملني كِفْرَعُونٍ ..
ولم تفرضْ شروطَكَ مثلَ كُلِّ الفاتحينِ ..
لو كنتَ تعرفُ كم أُحبُّكَ ..
لم تُكْرِسْني كأرضٍ للفلاحةِ ..
شأنَ كُلِّ المالكينِ ..

به روشنفکری . . از قرون وسطی

۱

- .. اگر می دانستی چقدر دوستت دارم . .
- .. مانند فرعون با من رفتار نمی کردی . .
و شرایط خود را مانند فاتحان
بر من تحمیل نمی کردی ..
- .. اگر می دانستی چقدر دوستت دارم . .
مرا به گونه یک زمین مزروعی
مورد استفاده قرار نمی دادی
مانند همه مالکان . .

لو كنتَ تعرفُ كم أحبُّكَ ..
لم تُعامِلني ككرسيِّ قديمٍ ..
أو كنَصْرٍ في تُراثِ الأقدمينِ ...
لو كنتَ تعرفُ كم أحبُّكَ ..
ما قَمَعْتَ ..
ولا بَطَشْتَ
ولا لَجأتَ لحدِّ سَيْفِكَ ..
مثلَ كُلِّ الحاكِمينِ ...

اگر می دانستی چه اندازه دوستت دارم . .
مانند یک صندلی کهنه
با من رفتار نمی کردی ..
یا مانند نصی از فرهنگ گذشتگان . .
اگر می دانستی چه اندازه دوستت دارم . .
مراقلع و قمع نمی کردی . .
و نه به عُنف رفتار می کردی .
و نه به تیغ شمشیرت روی می آوردی . .
مانند همه حاکمان . . .

يا سيّدي :
إن كنتَ تعتبرُ الأنوثةَ وَضْمَةً
فوقَ الجبينِ ،
فما الذي أبقيتَ للمتحدّجرين؟
يا أيُّها الرجلُ الذي احتكرَ الذكاءَ
يا أيُّها القمرُ الأنانيُّ
الذي اغتصَبَ السيادةَ في السماءِ

سرور من :
اگر زنانگی را لکه ننگ بر پیشانی بدانی
پس برای افراد متحجر چه باقی گذاشتی؟
ای مردی که هوشیاری را
به احتکار خود درآورده‌ای
ای ماه هوسباز
که سیادت را از آسمان ربوده‌ای

يا مَنْ تُعَقِّدُ انتصاراتي ...
وتكرهُ أن ترى حولي،
ألفَ المُعْجَبِينَ ..
يا مَنْ تخافُ تفوّقي ..
وتألّقي ...
وتخافُ عطرَ الياسمينِ
هل ممكنٌ ..
أن يكرهَ الإنسانُ عطرَ الياسمينِ؟

ای کسی که پیروزی‌های من
برایت عقده ایجاد کرده است...
و دوست نداری که در اطراف من،
هزاران شیفته ببینی..
ای آنکه از برتری من می ترسی..
و درخشیدنم..
و از عطر یاسمین می هراسی
آیا ممکن است..
که انسان از عطر یاسمین بدش بیاید؟

أَمْثَقُفُّ؟؟

ويقولُ في وَادِ النِّسَاءِ... .

فَأَيُّ ثِقَافَةٍ هَذِي.. وَأَيُّ مَثَقِّفِينَ؟

أَمْثَقُفُّ؟؟

ويريدُ أن يُبْقِيَ حَبِيبَتَهُ بِسِرْدَابِ السِّنِينَ؟

أَتَقْدِمِي فِي كِتَابَتِهِ؟

وَرَجَعِي بِنَظَرَتِهِ إِلَى الْأُنْثَى

فَإِنْ ضَحَكَتْ لَهُ امْرَأَةٌ

يَخَافُ عَذَابَ رَبِّ الْعَالَمِينَ!

آیا یک روشنفکر؟؟
 می گوید که زنان را باید زنده به گور کرد؟
 این چه فرهنگی است ..
 و این چه روشنفکری است ؟
 آیا یک روشنفکر؟؟
 می خواهد که دلبندهش سال هادر سرداب بسرد؟
 آیا پیشرفت من در نوشتن؟
 و نگاه کردن به آن به عنوان یک زن
 اگر زنی به روی او خندید
 از عذاب خداوند جهانیان می هراسد!

يا مَنْ يُنادي بالتسامحِ ، والعدالةِ ،
والتحرُّرِ في الهَوَى .
أمنتُ أَنَّكَ سيِّدُ المتعصِّبينُ . .
ما كانَ يخطرُ لي بأنَّكَ جاهليٌّ . .
من غُلاةِ الجاهلينِ
فكرتُ أَنَّكَ طَبْعَةٌ أُخرى
ولكنِّي وجدْتُكَ . .
طَبْعَةٌ عاديَّةٌ كالآخرينِ !! . . .

ای کسی که شعارگذشت و عدالت سر می دهی،
و نیز آزاد شدن از هوس.
ایمان آوردم که تو سرور متعصب هاستی ..
هیچ فکر نمی کردم که تو از
بازماندگان جاهلیت باشی ..
آن هم از نوع تندروانش
فکر کردم که تو تافته جدا بافته هستی
ولی دریافتم ..
که تو یک تافته عادی مانند دیگرانی !!

إلى رَجُلٍ يَخَافُ الْبَحْرَ...

1

أَلْغَيْتُ مَوْعِدَ السَّفَرِ مَعَكَ
لَأَنَّ دُورَ الْبَحْرِ يُتْعَبُكَ
وَلَأَنَّ صُدَاعَ الْحُبِّ يُتْعَبُكَ
وَلَأَنَّ جِلْدَكَ الطَّرِيَّ كَالْقَطِيفَةَ
لَا يَتَحَمَّلُ مَلُوحَةَ الْبَحْرِ
وَعَضَاتِ أَسْمَاكِ الْقِرْشِ...

به مردی که از دریا می ترسد...

۱

موعده سفر با تو را لغو کردم
زیرا سرگیجه دریا ترا خسته می کند
و سر درد عشق ترا آزار می دهد
و برای اینکه پوست تازه تو مانند حوله
تحمیل شوری آب دریا
و گاز گرفتن ماهی های کوسه را ندارد

مزقتُ تذكرةَ السفرِ
وقررتُ أن أُعْفِيكَ
من تقلباتِ الطقسِ . . .
ورائحةِ السُّفُنِ . .
وجُنُونِ المسافَةِ . .
لأن قُبُلَاتِي تسبَّب لك الحساسِيَّةَ
والنومَ على سطحِ المراكبِ
يوسِّخُ قميصَكَ المُنَشَى
وشَعْرَكَ المُصَفَّفَ
لدى أمهرِ حلاقِي المدينَةِ . .

بلیط مسافرت را پاره کردم
و تصمیم گرفتم ترا
از دگرگونی های هوا معاف دارم
و نیز بوی کشتی ها
و جنون مسافت ..
زیرا بوسه های من برای تو ایجاد حساسیت می کند
و خوابیدن روی عرشه کشتی ها
پیراهن آهار داده تو
و موی صاف کرده ات
که هنرمندترین آرایشگر شهر
آن را آراسته است، آلوده می کند..

إِبْقَ، يا صغيري، على اليابسة
 فذاكرتُكَ كذاكرة الحَجَرِ ..
 لا تحتملُ الهُجرات الكبرى
 إِبْقَ مواطناً في مملكة الشجرِ
 حيثُ التجوُّلُ ممنوعُ
 وتغييرُ العناوين ممنوعُ
 والانقلابُ على التاريخِ ممنوعُ
 إِبْقَ ثابتاً في مكانك .. كساعة المحطَّة
 أو كملصقٍ سياسيٍ سخيِّفُ
 أو كموقفٍ إجباريٍ لأوتوبيس الدولة ...

کوچولوی من، روی زمین خشک باقی بمان
 حافظه تو مانند سنگ است ..
 دوری زیاد را تحمل نم کند
 به عنوان یک هموطن در کشور درخت بمان
 چه ، رفت و آمد ممنوع است
 و نیز تغییر دادن نشانی ها
 انقلاب علیه تاریخ نیز ممنوع است
 ثابت در جای خود بمان ..
 مانند ساعت ایستگاه
 یا چون یک پستر سیاسی بی معنی
 یا همچون ایستگاه اتوبوس اجباری دولت ..

أَيُّهَا السَّيِّدُ
 الَّذِي يَضَعُ سَاقاً فَوْقَ سَاقٍ
 وَيَتَغَرَّغُرُ بِفَتْوحَاتِهِ النَّسَائِيَّةِ الْقَدِيمَةِ
 إِنِّي أُعْفِيكَ مِنْ مَجَامِلَتِي
 وَمِنْ مَرَّاسِلَتِي . .
 وَمِنْ الظُّهُورِ مَعِي فِي شَوَارِعِ الْمَدِينَةِ
 فَأَنَا لَا أُرِيدُ أَنْ أَوْرِطَكَ فِي اللَّعْبَةِ
 لَا أُرِيدُ أَنْ أَجْعَلَكَ عَاشِقاً رَغْمَ أَنْفِكَ
 وَشَهِيداً لِلْحُبِّ . .
 رَغْمَ أَنْفِكَ . . .

ای سرور
 که پای خود را روی پای دیگرش می اندازد
 و به پیروزهای زنانه قدیمی اش می نازد
 من ترا از تعارف نسبت به خود معاف داشتم
 و همچنین نامه نگاری ات . .
 و با ظاهر شدن با من در خیابان های شهر
 من نمی خواهم ترا در ورطه بازی بیندازم
 نمی خواهم بررغم میل خودت ،
 ترا عاشق گردانم
 و شهید عشق . .
 بررغم خواسته ات . .

لا أريدك أن تفقد إصبعاً واحداً .
أو شَعْرَةً واحدة
أو جوهرةً واحدة
من جواهر عرشك
أنتَ رجلٌ مَتَزَنٌ، ورصينٌ،
وأنا امرأةٌ فوضويَّة
أنتَ نجمٌ في علاقاتك العامَّة
وأنا غَجْرِيَّةٌ . . .
لا تعرفُ أقنعةَ المُدُنْ
وفنَّ العلاقات العامَّة . .

نمی‌خواهم حتی یک انگشت را از دست بدهی
یا یک تار مو
یا یک جواهر
از جواهر عرشت از جواهر عرشت
تو مردی متین و محترم هستی
و من یک زن آشوب طلب
تو در روابط عمومی ، ستاره‌ای
و من یک کولی . .
نقاب‌های شهری را
و نیز روابط عمومی را نمی‌شناسد . .

أيها السيد الذي أغمد سيفه
 ونسي غريزة القتال ..
 إنني أضعفك من التزامك العاطفي نحوي ..
 أضعفك من الخروج في الليل وحدك
 لأن البرد يؤذيك
 والسير معي في الحداثق العامة يؤذيك ..
 والدخول معي إلى المقاهي المغلقة يؤذيك ..
 إنني أضعفك، أيها السيد، من كل شيء ..
 فأنت رجل لا يتقن الألم .

ای سروری که شمشیر خود را غلاف کرده‌ای
 و غریزه جنگ را از یاد برده‌ای . .
 من ترا از تعهدات عاطفی‌ات
 نسبت به خودم معاف می‌دارم
 از اینکه شب تنها خارج شوی معاف می‌کنم . .
 راه رفتن با من در پارک‌های عمومی ،
 به تو آزار می‌رساند . .
 وارد شدن با من در قهوه‌خانه‌های در بسته
 به تو صدمه می‌زند . .
 من ترا معاف می‌دارم از همه چیز ، ای سرور . .
 تو مردی هستی که تجربه درد را نمی‌شناسی .

إبق، أيها الرجل، حيث أنت...
 إبق عبداً لعاداتك اليومية البليدة
 انتظر قهوتك في الثامنة..
 وجريدتك اليومية،
 في الثامنة والدقيقة العشرين..
 وإفطار الصباح في التاسعة..
 ابق بين ملفّاتك..
 وبريدك... وسيجارك الكوبي
 مزروعاً كمسلّةٍ مصريّة.

ای مرد ، همانجا که هستی بمان . .
تو برده عادت های پلید روزانه خود هستی
در ساعت هشت منتظر قهوه روزانه خود باش .
و نیز روزنامه روزانه ات . .
در ساعت هشت و بیست دقیقه . .
و صرف صبحانه در ساعت نه صبح . .
در میان پرونده های خود بمان . .
و نیز نامه های . . و سیگارت کوبائیت
که به صورت یک هرم مصری کشت شده است .

أيها الرجلُ المشنوقُ على حبالِ الوقتِ
 إبقَ مطموراً تحت أرقامك وأوراقك ..
 إبقَ واقفاً على مرفأ الطمانينَه،
 أما أنا ..

فمسافرةً مع البحر ..
 ومسافرةً مع الشعر ..
 ومسافرةً مع البرق
 مسافرةً في كلِّ الأشياءِ
 التي لا تعرفُ التوقيت ..

ای مردی که روی طناب زمان به دار آویخته شده‌ای
 زیر شماره‌ها و کاغذهایت دفن شده بمان ..
 در بندرگاه مطمئن ، ایستاده بمان ،
 ولی من ..
 مسافرم با دریا ...
 مسافرم با شعر ...
 و مسافر با برق ..
 مسافر در همه چیز
 که وقت را نمی‌شناسد

العالم أنت

خُذ الخريظة ..
ورتبها كما تشاء
فالقارات أنت .
والبحار أنت .
وأنا أنت ..

من اسمك تبدأ جغرافية المكان
ومن عينيك تأخذ البحار ألوانها
ومن ثغرك يولد الليل والنهار
ومن إيقاعات صوتك
ومن سرايين يديك
أولد أنا ...

*

دنیا توئی

نقشه را بردار . .
و به گونه‌ای که می‌خواهی ، مرتبش کن
قاره‌ها توئی .
دریاها توئی .
و من توأم . .

از نام تو جغرافیای جای‌ها آغاز می‌شود
و از چشمان تو دریاها رنگ می‌گیرد
و از دهانت روز و شب به دنیا می‌آید
و از نواهای صدایت . . .
و شاه‌رگ‌های دستانت
من به دنیا می‌آیم . .

*

يُطَارِدُنِي حُبُّكَ ...
كَسَمَكَةِ قَرَشٍ لَا تَشْبَعُ
يُطَارِدُنِي فَوْقَ الْمَاءِ، وَتَحْتَ الْمَاءِ
يَخْتَارُ نَقَاطَ الضَّعْفِ فِي أَنْوْثِي
وَيَضْرِبُنِي بِلَا هَوَادَّةَ
عَلَى وَجْهِ يَضْرِبُنِي ..
عَلَى صَدْرِي يَضْرِبُنِي ..
عَلَى ظَهْرِي يَضْرِبُنِي ..
عَلَى أَصَابِعِي يَضْرِبُنِي ..
حَتَّى يَصْبِغَ دَمِي
جَمِيعَ الْمَحِيطَاتِ بِاللَّوْنِ الْأَحْمَرِ ..

عشق تو مرا تعقیب می کند . .
مانند کوسه ماهی ای که سیر نمی شود
روی آب و زیر آب مرا تعقیب می کند
نقاط ضعف زنانگی را بر می گزیند
و بی رحمانه مرا می زند
به چهره ام می زند . .
به سینه ام می زند . .
به کمرم می زند . .
به روی انگشتانم می زند..
تا خونم تمام شود
و همه اقیانوس ها به رنگ سرخ در آورد..

الاتفاق

1

تعال..
أوقع معك اتفاقَ سلامٍ
أستعيدُ به أيامي الواقعةَ تحت سلطتك
وفمي المحاصرَ بين شفتيك..
وتستعيدُ أنتَ بموجبه
رائحتكَ المسافرةَ تحت جلدي..

اتفاق

۱

بیا . .
با تو قرارداد صلح ببندم
تارو زهائی را که زیر سلطه تو بودم ، باز یابم
و دهان محاصره بین لب هایت . .
و توبه موجب آن ،
بوی تو که در زیر پوست من
ریشه دو اندیده است ، دریابی . .

أَكْتُبِ النَّصَّ الَّذِي تَرِيدُهُ . .
 والشروط التي تقترحها . . .
 ولسوف أوقع لك على بياض
 أي عقدٍ يريحك
 أُخْرِجُ به أنا من أرقامِ مفكرتك
 وأثاثِ مكتبك
 وتخرجُ به أنتَ من إيقاعِ حياتي . .
 وسوادِ عُيوني . .

متنی را که می خواهی بنویس . .
و شرایطی که پیشنهاد می کنی . . .
و من روی کاغذ سفید امضاء می کنم
هر قراردادی که ترا راحت می کند
تا من از شماره های دفتر خاطرات تو بیرون آیم
و نیز از اثاث دفتر کارت
و تو از نوای زندگی ام . .
و سیاهی چشمانم خارج شوی

تعال نُجربِ .. ولو ليومٍ واحدٍ
 هذه اللُعبةُ المستحيله
 فَأَطْلُبُ أنا في الهاتفِ رجلاً لا يعني لي شيئاً...
 وتديرُ أنتَ رقمَ امرأةٍ لا تعني لك شيئاً
 إسمح لي ..
 أن لا أنشغلَ عليكِ إذا سافرتُ
 وأن لا أطيّرَ فرحاً إذا رجعتُ
 إسمح لي ..
 أن لا يلفني القلقُ إذا مرضتُ
 وأن لا أكونَ صديقةَ حُزنك .. إذا حزنتُ ..
 فاتفاقُ السلام الذي عقدتهُ معك
 يمنعني أن أخافَ عليكِ ...

بیا آزمایش کنیم .. حتی برای یک روز
این بازی غیر ممکن را

من به وسیله تلفن مردی را
که هیچ برایم اهمیت ندارد ، می خواهم . .
و تونیززنی را که هیچ برایت اهمیت ندارد، بخواه
با اجازه . .

اگر به سفر رفتی، خود را به تو مشغول نمی کنم
و اگر بازگشتی، از خوشحالی به پرواز در نمی آیم
با اجازه . .

اگر بیمار شدی ، من دچار دلهره نشوم
و اگر غمگین گشتی . . دوست غم هایت نباشم .
و قرارداد صلحی که با تو امضاء کردم
مرا از ترسیدن بر تو منع می کند . . .

أكتبُ ..
صكُّ إعدامك بيديك
وأنا سوف أكتبُ صكُّ إعدامي بيدي ..
تعالَ .. نجربُ هذه الحماسة الكبرى
فأقول للعالم: إنني لا أحبُّك
تعالَ .. نجربُ ولو على سبيل التمثيل
كيف يكونُ الإنتحارُ ..

بنویس . .
 با دست خود چک اعدام خویش را
 و من نیز چک اعدام خود را . .
 بیا . . این حماقت بزرگ را بیازمائیم
 و به دنیا بگوئیم : من ترا دوست ندارم
 بیا.. حتی اگر برسبیل سناریو باشد،
 این را تجربه کنیم
 که انتحار چگونه است ؟

قهوة

1

فاجأتك ..
تشرّب القهوة السوداء ...
من نهر عيني ...
وتقرأ فيهما جريدتك الصباحية
فصرت أرتاد المقاهي ..
لتشربني ..
وأشتري الصحف الصباحية
لتقرأني ...

قهوه

۱

ترا غافلگیر کردم . .
که قهوه سیاه را . .
از رودخانه چشم من می نوشی . .
و در آن روزنامه پگاهی ات
من به قهوه خانه ها سر می زنم
تا مرا بنوشی . .
و روزنامه های صبحگاهی را بخری
تا مرا بخوانی . .

فاجأتك ..
 مختبئاً في زجاج المرآة في حقيبة يدي ...
 وأنا أستعدُّ للخروج من الفندق
 نسيْتُ مكانَ مواعي
 ونسيْتُ زمانَ مواعي
 ونسيْتُ مع مَنْ كان مواعي
 وقررتُ أن أبقى معك ...

ترا غافلگیر کردم ..
که در آئینه کیف دستی ام پنهان شده بودی ..
در حالی که می خواستم از هتل خارج شوم
جای وعده گاه را از یاد بردم
و زمان وعده گاه را فراموش کردم
و از یاد بردم که با چه کسی وعده دارم
و بر آن شدم که با تو بمانم ...

فاجأتك...
 تسرقُ القمحَ من سنابلِ شعري
 وتخبئه في حقيبتك المدرسيَّة
 منعتك عن مواصلة اللُّعبة..
 فلم تمتنع...
 وضربتك على يدك..
 كي لا تسرق الحنطة
 فلم تردع..
 حاولت أن أعيدك إلى المدرسه..
 فرفضت
 وبقيت نائماً تحت أشجارٍ شعري...

ترا غافلگیر کردم . .
 که دانه‌های گندم را از سنبل مویم به سرقت می‌بردی
 و در کیف مدرسه خود جای می‌دادی
 ترا از ادامه بازی مانع شدم . .
 اما تو امتناع نکردی . .
 روی دستت زدم . .
 تا گندم را نذزدی
 جلو نگرفتی . .
 کوشیدم ترا به مدرسه بازگردانم . .
 نپذیرفتی
 و زیر درختان شعر من در خواب ماندی . . .

الإقامة الدائمة ..

وهبتك مفاتيح مدينتي
وعيتك حاكماً عليها ..
وطردت جميع المستشارين
ونزعت من معصمي أساور الخوف ..
وإرهاب العشيرة ...
لبست ثوبي المشغول بخيوط اللهفة
وتكحلت بنور عينيك
وزرعت في شعري زهرة برتقال
كنت أهديتها إلي ...
وجلست على العرش انتظر ...
وأطلب الإقامة الدائمة
في مدينة صدرك ...

اقامت دائم

کلیدهای شهرم را به تو بخشیدم
و ترا حاکم آن کردم . .
همه مشاوران را مرخص کردم
و از دستان خود دست‌بند ترس را
و وحشت‌زائی عشیره را از خود دور کردم . . .
پیراهن‌های آمیخته به نخ شوق را پوشیدم
و با نور چشمانت ، سرمه کشیدم
و در موهایم شکوفه پرتقال کاشتم
آنرا که به من پیشکش کرده بودی . . .
روی عرش نشستم و انتظار کشیدم . . .
درخواست اقامت دائم
در شهر سینه تو کردم . . .

يمرَّ عطركُ في مخيلتي
كسيفٍ من المعدنِ
يخترقُ الجدرانَ ... والستائرُ
يخترقُنِي ...
يبعثُ أجزاءَ الزمنِ
يبعثُرُنِي ...
وتتركني أمشي حافيةً على زجاج المرايا...
وترحلُ

عطر تو در مخیله من می‌گذرد
مانند یک شمشیر معدنی
که دیوارها . . و پرده‌ها را می‌شکافد
مرا می‌سوزاند . .
اجزای روزگار را درهم می‌ریزد
مرا درهم می‌ریزد . . .
و می‌گذاری که پای برهنه بر شیشه‌های آئینه‌راه بروم
و دور می‌شوی . . .

أعقل المجانين

1

يَحْكُونَ عن كلِّ العصورِ
عن روما...
وأثينا..
وفلورنسة...
وقرطبة التي تبكي قبأبها في الليل
بدموعٍ عربيَّة...
يحْكُونَ عن المُعْجِزَاتِ السَّبعِ
وينسَوْنَ أنَّكَ معجزتي
وعن عصرِ المأمونِ الذهبيِّ
وينسَوْنَ..
أنَّ لا عصرَ ذهبياً إلاَّ عصرُكَ
ولا قيدَ أجدُ فيه حرَّيتي
إلاَّ قَيْدُكَ...

عاقل ترین دیوانگان

۱

در عصرهای گوناگون سخن می‌گویند
از رم . .
از آتن . .
از فلورانس . .
و قرطبه (کوردوبا) که قبه‌هایش در شب
با اشک‌های عربی می‌گریند . . .
از معجزات هفت‌گانه سخن می‌گویند
و فراموش می‌کنند که تو معجزه من هستی
و از عصر طلائی مأمون صحبت می‌کنند
و از یاد می‌برند . .
که هیچ عصر طلائی ، جز عصر تو وجود ندارد
و هیچ قیدوبند آزادی برای من
جز قیدوبند تو وجود ندارد .

يتحدُّونَ في الكُتُبِ القديمةِ
 عن قُوادِ كِبَارِ
 وعن عُشاقِ كِبَارِ
 ورسَّامينَ .
 وموسيقيينَ .
 وشعراءِ كِبَارِ
 ومكتشفينَ ، ومخترعينَ كِبَارِ
 ولا أحدٌ يتحدَّثُ عنكَ
 يا الذي اكتشفتَ أنوثتي قبل أن أكتشفها ..
 واخترعتني ...
 قَبْلَ اختراعِ النارِ والشِعْرِ ...

در کتاب‌های قدیم سخن می‌گویند از :
 فرماندهان بزرگ
 از دلدادگان برجسته
 نقاش‌ها .
 موسیقی‌دان‌ها
 شاعران نام‌آور
 کاشفان و مخترعان نامدار
 هیچ‌یک از تو سخن نمی‌گویند
 ای کسی که زنانگی مرا پیش از خود من
 و پیش از اینکه آتش و شعراخترع شود . . .
 کشف و اخترع کرده‌ای ..

لا أَحَدَ يَعْرِفُ مَعْجَزَاتِكَ ...
أَيُّهَا الرَّجُلُ الَّذِي حَوَّلَنِي فِي ثَوَانٍ
إِلَى قِطْعَةِ شَمْسٍ ...
وَسَبِيكَةِ ذَهَبٍ ..

3

يَتَحَدَّثُونَ كَثِيرًا عَنِ مَجَانِينِ الْهَوَى
وَمَجَازِيبِ الْعَشَقِ
يَتَحَدَّثُونَ عَنِ الْبَهَائِلِ
الَّذِينَ شَنَقُوا أَنْفُسَهُمْ عَلَى صِفَائِرِ حَبِيبَاتِهِمْ
وَدَخَلُوا إِلَى غَابَاتِ الْحُزْنِ وَلَمْ يَعودُوا ...
وَقَاتَلُوا فِي سَبِيلِ امْرَأَةٍ .. حَتَّى قُتِلُوا ..

هیچ کس معجزه‌های ترانمی داند . . .
ای مردی که در خلال چند دقیقه
مرا به یک قرص آفتاب . . .
و یک شمش طلا بدل کردی . . .

۳

از دیوانگان هوی و هوس بسیار سخن می‌گویند
و آنان که عشق را جذب کرده‌اند
و از بهلول‌ها صحبت می‌کنند
که خود را بر موهای دلدادگانشان به دار کشیدند
و وارد جنگل‌های غم شدند و بر نگشتند . . .
و در راه زن جنگیدند . . تا کشته شدند . .

ودارُوا ملايينَ المرّاتِ في فضاءِ الوَجْدِ ..
حتى احترقُوا...
قرأتُ كثيراً عن مجانيِنِ الهوى
عن قيسِ بنِ الملوِّحِ
وعن ديكِ الجنِّ الحمصيِّ
وعن فانِ غوخِ
ولكنني لم أعرفُ مجنوناً أعقلَ منك
ولا عاقلاً
أكثرَ منك جُنُوناً...

میلیون‌ها بار در فضای وجد و سرور گشتند
تا آنکه آتش گرفتند . . .
در باره دیوانگان هوی و هوس زیاد خوانده‌ام
از قیس بن ملوح^(۱)
و دیک جن حمصی^(۲)
و از وان گوگ
ولی هیچ دیوانه‌ای را عاقل‌تر از تو نیافتم
و نه عاقلی
دیوانه‌تر از تو . . .

۱- قیس بن ملوح ، همان مجنون معروف است که عاشق لیلی شد و به او نرسید.
او نسبت به لیلی عشقی پاک و بی آرایش داشت.
۲- دیک الجن (عبدالسلام بن رغبان - ۷۷۷ - ۸۴۹ میلادی) از شعرای معروف
عرب که مرثیه‌هایی در شهادت اباعبدالله‌الحسین علیه‌السلام دارد.

قرأتُ عن ملوكٍ تنازلوا عن عروشِهِم
 ليحتفظوا بعرشِ الحُبِّ
 يا الذي علّمني أبجديةَ الحنانِ . . .
 وأدخلني جامعةَ الولةِ . . .
 لا تتنازَلُ أبداً عن عرشِك

قرأتُ كلَّ معاجمِ العشقِ
 وكلَّ رسائلِ العاشقينِ . . .
 قرأتُ (طوقَ الحمامةِ) . .
 و (نشيدَ الإنشادِ) . . و (مزاميرَ سليمانِ) .
 قرأتُ (أوفيدِ) . . . و (عيونَ إلزا) . .

خواندم از پادشاهانی که از تاج و تخت چشم پوشیدند
تا تاج و تخت عشق را حفظ کنند
ای کسی که الفبای مهربانی را به من آموختی . .
و مرا به دانشگاه وارد کردی
به هیچ روی از جایگاه خود صرف نظر مکن

همه فرهنگ‌های عشق را خواندم
و همه نامه‌های دلدادگان را . . .
کتاب (کبوتر طوقی) را خواندم . .
و «سرود سرودها»^(۱) . . و (مزامیر سلیمان)
(اووید) . . و «چشمان الیزا» را خواندم . .

۱- سرود سرودها یا نشیدالانشاد از اسفار عهد قدیم در مورد عشق و زیبایی
ترجیحاً مربوط به اوایل قرن چهارم قبل از میلاد .

ولكنني لم أستوعب حتى الآن
قصةً تستوعبُ منانا ..
وقصيدةً تتسعُ لسُكُنانا ...
ولغةً تكفي أن نتمدّدَ فيها .. نحن الاثنين .
لم أجدُ ... يا حبيبي ...
في كلِّ المكتبات التي ذهبتُ إليها ...
وفي كلِّ الكُتُب التي قرأتها
كلمةً ... تستطيعُ أن تقولني
أو مُفردةً .. تستطيعُ أن تقولك .
فيا تاركي .. مجروحةً على زجاجِ اللغة المستحيله
أتوسّلُ إليك ...
أن ترفعَ يديك عن ثقافتني ...

اما تا به حال داستانی که آرزوهایم در آن بگنجد،
و قصیده‌ای که گنجایش اقامت ما داشته باشد،
و زمانی که مادونفر.. بتوانیم در آن دراز بکشیم، نیافته‌ام
دلدار من ..
در همه کتاب‌فروشی‌ها که به آن سرکشی کردم...
و همه کتاب‌هایی را که خواندم
نیافتم کلمه‌ای را که بتواند به من بازگوید
یا مفردی که بتواند به تو بگوید .
ای تنها گذارنده من.
زخمی بر شیشه زبان مستهلک شده
به تو پناه می‌برم . . .
که دست خود را از روی فرهنگ من برداری...

شاي الساعة الخامسة

1

أصبح شاي الساعة الخامسة معك
قدراً مكتوباً على جبیني
يلاحقني حيثما كنتُ
في بريطانيا . . أو في ماليزيا
في أميركا . . أو في جُزر الكاريبي
في الأرض ، أو في السماء
في هذا العالم . .
أو في العالم الافتراضي الذي أختَرَعُهُ على دفاتري
عندما أكونُ وحيداً . . .

چای ساعت پنج

۱

صرف چای ساعت پنج با تو
سرنوشتی است که بر پیشانی من نوشته شده است
هرجا باشم ، مرا تعقیب می کند
در انگلیس . . یا در مالزی
در آمریکا . . یا جزایر کاریبی
در زمین ، یا در آسمان
درین جهان . .
یا در جهان فرضی
که در دفاتر خود اختراع می کنم
به هنگامی که تنها هستم . . .

ليست عندي عُقْدَةُ النساءِ البريطانيَّاتِ
 فأنا خليجيَّةٌ حتَّى النُّخَاعِ
 وأحِبُّكَ . . حتَّى النُّخَاعِ
 ولكنَّ شايَ السَّاعةِ الخامِسةُ
 صارَ جزءاً من تراثي معكَ
 صارَ عادةً ثانيَّةُ
 من بين ألوف العادات التي أكسبْتُها منكُ
 وأسعدتني كثيراً
 وعدبَّتني كثيراً
 وجعلتني . . كالطفل الذي يجهشُ بالبكاءِ
 كلما جاءَ وقتُ رضاعتهُ . .

من عقدهٔ زنان انگلیسی را ندارم
 من تا مغز استخوان ، یک زن خلیجی هستم
 و ترا تا مغز استخوان دوست دارم
 ولی چای ساعت پنج
 جزئی از فرهنگ من شده است
 یک عادت ثانوی من گشته است
 از میان هزاران عادتی که از تو فرا گرفتم
 بسیار مرا سعادتمند کرده است
 و بسیار آزارم داده است
 مرا به سان کودکی که . .
 هرگاه موعد شیر خوردنش فرار سیده است،
 زیرگریه می زند.

3

أصبح شاي الساعة الخامسة
ناقوساً يضربُ في ضلوعي
وعبادةً يوميةً أثارُ عليها
يومَ لا يبقى من العبادات سوى أنت..
ولا يبقى من المعابد سوى صدرك..

4

أصبح شاي الساعة الخامسة
الدواء الذي أشربُهُ لأشفي
والدواء الذي أشربُهُ...
لأموت...

۳

چای ساعت پنج
به صورت ناقوس ، دنده‌هایم را می‌کوبد
و عبادتی است روزانه که همواره به آن پای بندم
روزی که هیچ عبادتی جز تو بر ایم باقی نمی‌ماند..
و جز سینه‌ تو معبدی باقی نمی‌ماند . .

۴

چای ساعت پنج
داروئی است که می‌نوشم تا بهبود یابم
و نیز داروئی است که می‌نوشم . . .
تا بمیرم . . .

أصبح شاي الساعة الخامسة
نعمتي .. ولعنتي ..
بسمتي .. ودمعتي ..
واحتي .. ووزطتي ..
أصبح الصليب الذي أنزف عليه
والكرباج الذي يلسعني على ظهري
كلما جلستُ على طاولة تتسع لشخصين ..
وطلبتُ فنجانين من الشاي
واحداً لي ..
واحداً لرجلٍ لا أعرف متى سيأتي ...

چای ساعت پنج
 نعمت من . . و لعنت من شده است . .
 لبخندم . . و اشکم . .
 واحه من . . و زحمت من . .
 صلیبی شده است که بر روی آن خون می ریزم
 و تازیانه‌ای که پشت مرا می لیسد
 به هنگامی که روی میزی می نشینم
 که جای دو نفر دارد..
 دو فنجان چای سفارش می دهم
 یکی برای خودم . .
 و یکی برای مردی که نمی دانم کی می آید . . .

إِنَّ جَسْمِي نَخْلَةٌ تَشْرَبُ مِنْ بَحْرِ الْعَرَبِ

1

إِنِّي بِنْتُ الْكُوَيْتِ
بِنْتُ هَذَا الشَّاطِئِءِ النَّائِمِ فَوْقَ الرَّمْلِ ،
كَالظَّبِيِّ الْجَمِيلِ
فِي عُيُونِي تَتَلَقَى
أَنْجُمُ اللَّيْلِ ، وَأَشْجَارُ النَّخِيلِ
مِنْ هُنَا . . أَبْحَرَ أَجْدَادِي جَمِيعاً
ثُمَّ عَادُوا . . يَحْمِلُونَ الْمَسْتَحِيلَ . .

اندام من درخت خرمائی است که
از دریای عرب سیراب می شود

۱

من دختر کویت هستم
دختر این ساحل که روی ماسه خوابیده است ،
به سان یک آهوی زیبا
در چشمان من . .
ستاره های آسمان و درختان خرما.. تلاقی می کنند
از اینجا . . همه نیاکان من به دریا رفتند
سپس بازگشتند و غیر ممکن را به همراه آوردند..

إِنِّي بِنْتُ الْكُوَيْتِ
 وَمَعَ اللَّوْلُؤِ فِي الْبَحْرِ تَرَعَّرَعْتُ،
 وَلَمَلَمْتُ مَحَاراً وَنُجُوماً
 آهٍ . . كَمْ كَانَ مَعِيَ الْبَحْرُ حَنُوناً وَكَرِيماً
 ثُمَّ جَاءَ النَّفْطُ شَيْطَاناً رَجِيماً
 فَانْبَطَحْنَا عِنْدَ رِجْلَيْهِ رِجَالاً وَنِسَاءً
 وَعَبَدْنَاهُ صَبَاحاً وَمَسَاءً
 وَنَسِينَا خُلُقَ الصَّحْرَاءِ . . وَالنَّخْوَةَ . . وَالْقَهْوَةَ .
 وَالْمَهَبَاجَ . . وَالشَّعْرَ الْقَدِيمَا . .
 وَغَرَقْنَا فِي التَّفَاهَاتِ . .
 هَدَمْنَا كُلَّ مَا كَانَ مُضِيئاً . .
 وَأَصِيلًا . . وَعَظِيماً . .

من دختر کویت هستم
 با مروارید در دریا بزرگ شدم ،
 صدف‌ها و ستاره‌ها را دست زدم
 آه . . چقدر دریا با من مهربان و بخشنده بود
 سپس نفت به مانند یک شیطان رجیم فرارسید
 زن و مرد ، خود را به زیر پاهایش انداختیم
 در بامدادان و شبانگاه او را پرستیدیم
 اخلاق صحرائی .. غرور .. و قهوه را از یاد بردیم .
 و نیز پُتک . . و شعر گذشته . .
 هرچه روشن بود
 و هرچه اصیل . . و بزرگ بود ، از بین بردیم . .

إِنِّي بِنْتُ الْكُوَيْتِ
 عُرْفَتِي الشَّمْسُ . .
 وَمِنْ بَعْضِ أَسْمَائِي الصَّبَاحُ
 وَجُدُودِي اخْتَرَعُوا الْأَمْوَاجَ . . وَالْبَحْرَ . .
 وَمُوسِيقَى الرِّيحِ .
 صَادَقُوا الْمَوْتَ . . فَلَا الْخَيْلُ اسْتَرَاخَتْ
 مِنْ أَمَانِيهِمْ . .
 وَلَا السِّيفُ اسْتَرَاخَ . .

*

ثُمَّ حَلَّتْ لَعْنَةُ النَّفْطِ عَلَيْنَا
 فَاسْتَبَحْنَا كُلَّ مَا لَيْسَ يُبَاخُ

من دختر کویت هستم
 اطاق من ، آفتاب است . .
 و یکی از نام هایم صباح است . .
 نیاکان من ، دریا . . و امواج را اختراع کردند . .
 و موسیقی بادها را
 بامرگ دست و پنجه نرم کردند..
 و نه اسب ها به استراحتی دست یافتند
 از آرزوهایشان . .
 و نه شمشیر استراحت کرد . .

*

آنگاه لعنت نفت بر ما وارد شد
 و دیگر هر چه را غیر مباح بود، مباح شمردیم

فالبساتينُ فراشٌ للهوى
والنساءُ الأجنبيَّاتُ ...
يُعْطِرْنَ ليالينا الملاحُ
والدنانيرُ على الأقدام تُرمى ...
وعلى الأجسادِ تَصْطَفُّ القِداحُ
هكذا يا وطني ...
تُرْفَعُ راياتُ الكفاحِ !!
هكذا يبكي على الحائط سيفُ
أثري لأبي ..
هكذا، مِنْ يأسِهِ، يبكي السلاحُ ..

بوستان‌ها ، رختخواب هوس‌هاست
و زنان بیگانه . .
شب‌های ما را عطر آگین می‌کنند
و دینارها زیر پا انداخته می‌شود . . .
و صراحی‌ها بر پیکرهای بی‌جان صف کشیده‌اند..
و بدین‌گونه ای میهنم . . .
پرچم‌های مبارزه برافراشته می‌شود !!
و بدین‌گونه، شمشیری روی دیوار به‌گریه می‌افتد
که بازمانده پدرم هست . .
و بدین‌گونه، از نومیدی، سلاح‌گریه را سرمی‌دهد

وَطَنِي .. أَصْبَحْتُ لَا أَعْرِفُهُ .
 هل هو البازار؟
 والشِّكَاةُ من غيرِ رصِيدٍ؟
 ودكاكينُ القمارِ؟
 هل هو الخمسونَ (هَامُورًا) يجوبونَ البحارَ؟
 هل هو الشعبُ الكويتيُّ الذي
 تذبَّحَهُ المافياتُ في ضوءِ النهارِ؟
 فاغضبي أيتها الأرضُ التي
 ما شاركتِ في الحربِ إلَّا بالصراخِ
 والتي ما أنجبتِ بعدَ مَخَاضٍ مُوجعٍ
 غيرَ فُرْسَانِ (المَنَاحِ) . . .

میهنم . . دیگر او را نمی شناسم .
 آیا آن بازار است ؟
 چک بی محل است ؟
 ودکان های قمار؟
 آیا پنجاه ماهی (هامور) است که دریاها را درمی نوردد؟
 آیا ملت کویت است
 که مافیها در روز روشن او را می کشند ؟
 ای زمین ، خشمگین شو
 که جز با داد و فریاد در جنگ شرکت نکردی
 و پس از یک زایمان درد آور
 جز سواران (مناخ) کسی را به دنیا نیاوردی^(۱)

۱- مناخ یکی از بازارهای کویت است که چندسال پیش صحنه بورس بازی شد
 و خانواده های بسیاری را بیچاره کرد.

إِغْضَبِي ..
 آيْتَهَا الْأَرْضُ الَّتِي نَامَتْ طَوِيلًا
 فِي فِرَاشٍ مِنْ ذَهَبٍ
 إِغْضَبِي ..
 آيْتَهَا الْأَرْضُ الَّتِي تَشْرَبُ بَتْرُولًا ..
 وَتَبْنِي عَرْشَهَا فَوْقَ الْحَطَبِ
 إِغْضَبِي ..
 آيْتَهَا الْأَرْضُ الَّتِي أَسْكَرَهَا الْمَالُ ..
 وَأَعْمَاهَا الْبَطْرُ ..
 إِنِّي أَرْفُضُ أَنْ أَعْتَبَرَ النِّفْطَ قَدْرًا ..

خشمگین شو . .
 ای زمینی که خوابی دیرپا کرد
 روی رختخوابی از طلا
 خشمگین شو . .
 ای سرزمینی که نفت را می آشامی
 و عرش آن را روی هیزم برپا می داری
 خشمگین شو
 ای سرزمینی که پول او را سرمست کرد . .
 و خودخواهی کورش کرد . .
 من نمی پذیرم که نفت را قَدَر بدانم . .

فأنا لا أعبدُ النارَ .
ولا أرمي بأطفالي طعاماً للهَبِّ
يا بلادي :
أخرجني من نَشْرَةِ العُمَلاتِ .. والأشْهُمِ ..
وانضمِّي إلى جيشِ العَرَبِ ..
إنَّ في لبنانَ أطفالاً يموتونَ ،
وعِرضاً يُغْتَصَبُ ..
إغْضبي أيتها الأرضُ ،
فإنَّ الأرضَ لا يفلحُها إلاَّ الغَضْبُ ..

من آتش پرست نیستم . .
و فرزندان را در کام آتش شعله‌ور نمی‌اندازم
ای کشورم :
از اخبار ارزها . . و سهام‌بازی بیرون شو . .
به ارتش عرب پیوند . .
در لبنان کودکانی می‌میرند ،
و ناموس‌هایی غصب می‌شوند . . .
ای سرزمین ، خشمگین شو ،
و زمین را هیچ چیز جز خشم نتواند کاشت . .

كلُّما أبصرتُ في الحُلْمِ صلاحَ الدينِ ..
 يستجدي فتاتَ الخبزِ في القُدسِ ،
 ويَسْتَعطي على بابِ السيوفِ العربيَّةِ
 كلُّما شاهدتهُ ..
 تائهاً، يسألُ في الصحراءِ عن أحياءِ طيِّ
 وتميمٍ ، وغُزَيَّةٍ ..
 كلُّما شاهدتهُ في مركزِ البوليسِ ،
 مرّياً على الحائِطِ من غيرِ كفيلٍ أو هويَّةِ
 صحتُ من أعماقِ جرحي :
 أيُّها العصرُ الشعبيُّ الذي
 صارَ فيه السيفُ يحتاجُ لإبرازِ الهويَّةِ ..

هرگاه در خواب صلاح الدین را دیدم . .
 که در بیت المقدس برای تکه های نان
 به در یوزگی نشسته است
 و بر در سرداران شمشیرهای عرب گدائی می کند
 هرگاه او را دیدم . .
 سرگردان که در صحراء
 به دنبال محله های «طی»
 و «تمیم» و «غزیه» می گردد . .
 هرگاه او را در کلانتری دیدم
 که در کنار دیوار بدون ضامن یاهویت افتاده است
 از اعماق زخم هایم فریاد برآوردم :
 ای عصری که
 شمشیر نیاز دارد تا هویت خود را نشان دهد . . .

إِنِّي بِنْتُ الْكُوَيْتِ
 كُلَّمَا مَرَّ بِبَالِي، عَرَبُ الْيَوْمِ، بَكَيتُ ..
 كُلَّمَا فَكَّرْتُ فِي حَالِ قُرَيْشٍ،
 بَعْدَ أَنْ مَاتَ رَسُولُ اللَّهِ،
 خَانَتْنِي دُمُوعِي، فَبَكَيتُ ..
 كُلَّمَا أَبْصَرْتُ هَذَا الْوَطْنَ الْمَمْتَدَّ
 بَيْنَ الْقَهْرِ وَالْقَهْرِ... بَكَيتُ
 كُلَّمَا حَدَّقْتُ فِي خَارِطَةِ الْأَمْسِ
 وَفِي خَارِطَةِ الْيَوْمِ ..
 بَكَيتُ ...

من دختر کویت هستم
 هرگاه وضع امروز عرب‌ها به خاطر من
 خطور می‌کند ، به گریه می‌افتم . .
 هرگاه حال و احوال قریش به خاطر من آید ،
 پس از رحلت رسول خدا ،
 اشک‌هایم به من خیانت کردند . . و گریستم . .
 هرگاه به این میهن پهناور نگاه می‌کنم
 که در میان دستم دست و پامی زند، گریه می‌کنم
 هرگاه در نقشه روزهای پیشین
 و نقشه امروز چشم دوختم . .
 گریه‌ام می‌گیرد . . .

كَلَّمَا شَاهَدْتُ عُضْفُورًا بِرُومَا
أَوْ بِيَارِيسَ . . يُغْنِي
دُونَ أَنْ يَشْعَرَ بِالْخَوْفِ . . بِكَيْتُ
كَلَّمَا شَاهَدْتُ طِفْلًا عَرَبِيًّا
يَشْرَبُ الْبَغْضَاءَ مِنْ ثَدْيِ الْإِذَاعَاتِ . .
بِكَيْتُ . .
كَلَّمَا شَاهَدْتُ جَيْشًا عَرَبِيًّا
يُطَلِّقُ النَّارَ عَلَى الشَّعْبِ . . بِكَيْتُ
كَلَّمَا حَدَّثَنِي الْحَاكِمُ عَنْ عَشْقِ الْجَمَاهِيرِ لَهُ
وَعَنِ السُّورِيِّ . . وَعَنْ حُرِّيَّةِ الرَّأْيِ . . بِكَيْتُ
كَلَّمَا اسْتَجَوَّيْنِي بِوَلَيْسُ قَطْرِ عَرَبِيٍّ
عَنْ تَفَاصِيلِ جَوَازِي . . .
عُدْتُ مِنْ حَيْثُ أَتَيْتُ . .

هرگاه گنجشکی را در رم ویا در پاریس
دیدم که چهچه می زند.. گریستم
هرگاه کودکی عرب دیدم
که از پستان رادیوها کینه می نوشد . .
گریستم . .
هرگاه یک ارتش عرب دیدم
که بر روی مردم آتش می گشاید ، گریستم
هرگاه حاکمی از محبت ملتش
نسبت به خود بامن سخن گفت
و از شورا.. و آزادی فکر .. گریستم
هرگاه یک پلیس عرب در یک کشور عرب
در مورد گذرنامه ام ، سؤال پیچم کرد . . .
به همان جایی که بودم بازگشتم . . .

إِنِّي بِنْتُ الْكُوَيْتِ
 هل من الممكن أن يصبح قلبي؟
 يابساً.. مثل حصانٍ من خَشَبٍ
 بارداً..
 مثل حصانٍ من خَشَبٍ
 هل من الممكن إلقاء انتمائي للعَرَبِ؟
 إنَّ جِسمي نَخْلَةٌ تَشْرَبُ من بحرِ العَرَبِ.
 وعلى صفحة نفسي ارتسمت
 كلُّ أخطاءٍ، وأحزانٍ،
 وآمالِ العَرَبِ...

من دختر کویت هستم
 آیا ممکن است قلب من ؟
 به مانند یک اسب چوبی خشک شود ؟
 سرد . . .

مانند اسب چوبی
 آیا ممکن است وفاداری ام را به عرب لغو کنم ؟
 اندام من درخت خرمائی است
 که از دریای عرب سیراب می شود .
 و روی صفحه زندگی ام . .
 همه خطاها ، و غمها . .
 و آرزوی عرب را ترسیم کردم . . .

سوف أبقى دائماً ..
أنتظرُ المهديَّ يأتينا
وفي عَيْنَيْهِ عصفورٌ يغني ..
وقَمَرٌ ..
وتباشيرُ مَطَرٌ ..
سوف أبقى دائماً ..
أبحثُ عن صفصافةٍ .. عن نجمةٍ ..
عن جنةٍ خلفَ السرابِ ..
سوف أبقى دائماً ..
أنتظرُ الوردَ الذي
يطلعُ من تحت الخرابِ ..

همواره در انتظار . .
مهدی می مانم که بیاید
که در چشمانش گنجشکی می خواند . .
و ماه . .
و قطره های باران . .
همواره می مانم
و به دنبال صدف صاف .. و یک ستاره می گردم ..
از بهشتی پشت سراب . .
همواره می مانم . .
و منتظر گلی می شوم
که از زیر ویرانه ها سر برمی آورد . .

من امرأة ناصريّة ..
إلى جمال عبد الناصر ..

كنا كباراً معه في كُتُب الزَمَانِ
كنا خيولاً تُشْعِلُ الأفاقَ عنفواناً
كان هو النَّسْرَ الخرافيَّ الذي يشيلنا
على جَنَاحِيهِ، إلى شواطئ الأمان.

كان كبيراً كالمسافات،
مُضيئاً كالمَنَارَاتِ،
جديداً كالنُّبُوءَاتِ،
عميقَ الصوتِ كالكُهَّانِ
وكان في عَيْنِيهِ بَرَقٌ دائمٌ
يشبه ما تقوله النيرانُ للنيرانِ

از یک زن ناصری به جمال عبدالناصر

۱

در همه کتاب‌های زمانه، تابا او بودیم، بزرگ بودیم
و چون اسبانی بودیم
که کرانه‌ها را از شور جوانی آکنده بودیم
او شاهین افسانه‌ای بود که :
ما را روی بال‌های خود به ساحل امن می‌رسانید.
مانند مسافت‌ها بزرگ بود ،
مانند مناره‌ها روشن بود ،
نو بود همچون پیش‌گوئی‌های تازه
صدایش رسا بود مانند کاهنان
در چشمانش درخشندگی دائم بود
شبهت به آن داشت که
مانند آنچه آتش به آتش می‌گوید

كُنَّا شُمُوساً مَعَهُ . .
 تَوَزَّعَ الضُّوءُ عَلَى مَسَاحَةِ الْأَكْوَانِ
 كُنَّا جِبَالاً مَعَهُ . . مِنْ حَجَرِ الصَّوَانِ
 وَكَانَ يَحْمِينَا مِنَ الرُّكُوعِ وَالْهَوَانِ .

كُنَّا نُسَمِّي بِاسْمِهِ . .
 إِذَا نَسِينَا مَرَّةً أَسْمَاءَنَا . .
 كُنَّا نُنَادِيهِ جَمِيعاً، يَا أَبِي
 إِذَا أَضَعْنَا مَرَّةً آبَاءَنَا . .
 فَهَوَ الَّذِي أَطْلَقْنَا مِنْ رِقْنَا
 وَهُوَ الَّذِي حَرَّرْنَا مِنْ خَوْفِنَا
 وَهُوَ الَّذِي
 أَيَقْظُ فِي أَعْمَاقِنَا الْإِنْسَانَ . .

با او چون آفتاب بودیم . .
 که نور خود را به سرتاسر افلاک می پراکند
 با او کوه بودیم . . از سنگ خارا
 و ما را از خم شدن و هوان ، محافظت می کرد
 هرگاه نام خود را فراموش می کردیم . .
 به نام او خوانده می شدیم ..
 اگر روزی پدران خود را گم می کردیم
 همه او را صدا می زدیم : ای پدر
 او بود که ما را از بردگی رهانید
 او بود که ما را از ترس آزاد کرد
 و او بود که :
 در اعماق ما انسانیت را بیدار کرد

كَانَ هُوَ الْأَجْمَلَ فِي تَارِيخِنَا
 وَالنَّخْلَةَ الْأَطْوَلَ فِي صَحْرَائِنَا
 كَانَ هُوَ الْحُلْمَ الَّذِي يُورِقُ فِي أَهْدَابِنَا
 كَانَ هُوَ الشِّعْرَ الَّذِي يُولَدُ مِثْلَ الْبَرْقِ فِي شَفَاهِنَا .
 كَانَ بِنَا يَطِيرُ . . فَوْقَ جُغْرَافِيَةِ الْمَكَانِ
 مُسْتَهْزِئًا مِنْ هَذِهِ الْحَوَاجِزِ الْمِصْطَنَعَةِ . .
 مِنْ هَذِهِ الْمَمَالِكِ الْمُخْتَرَعَةِ
 مِنْ هَذِهِ الْمَلَابِسِ الضَّيِّقَةِ، الْمُضْحِكَةِ . .
 الْمَرْقَعَةِ . .
 مِنْ هَذِهِ الْبِيَارِقِ الْبَاهِتَةِ الْأَلْوَانِ .

او زیباترین ، در تاریخ ما بود
 بلندترین درخت خرما در صحرای ما بود
 او رؤیائی بود که در مژه ما ظاهر می شد
 او شعری بود که مانند برق بر لبان ما زاده می شد.
 او مارابه پروازدرمی آورد ..
 در بالای جغرافیای مکان
 او به موانع ساختگی ..
 به این کشورهای اختراع شده
 از این لباس های تنگ و خنده آور ..
 از این پرچم های رنگ باخته پوزخند می زد .

كَانَ عَلَى صُورَتِنَا ..
 كُنَّا عَلَى صُورَتِهِ
 كَانَ يَرَى التَّارِيخَ فِي نَظَرَتِنَا
 كُنَّا نَرَى الْمُسْتَقْبَلَ الْجَمِيلَ فِي نَظَرَتِهِ ..
 جِبْهَتُنَا مَرْفُوعَةٌ
 تَسْتَلْهُمُ الشُّمُوحَ مِنْ جِبْهَتِهِ
 قَبَضْتُنَا قُوَّةً
 تَسْتَلْهُمُ الْقُوَّةَ مِنْ قَبْضَتِهِ
 أَوْلَادُنَا قَدْ رَضَعُوا الْحَلِيبَ مِنْ ثُورَتِهِ
 كَانَ هُوَ الْقُوَّةَ فِي أَعْمَاقِنَا
 وَاللَّهَبَ الْأَزْرَقَ فِي أَحْدَاقِنَا
 وَالرِّيْحَ، وَالْإِعْصَارَ، وَالطُّوفَانَ .

او چهرهٔ ما بود . .
 ما نیز چهره او بودیم
 تاریخ را از دید ما می دید
 و ما آیندهٔ زیبا را در دیدهٔ او می نگریستیم . .
 سر بلند بودیم
 سر بلندی از پیشانی او الهام می گرفت
 مشت ما نیرومند بود
 و این نیرومندی را از مشت او الهام می گرفتیم
 فرزندان ما از شیر انقلاب او نوشیدند
 او نیروی اعماق ما بود
 و لهیب آبی در صدقه هایمان
 و باد و طوفان . . و تند باد؟

كَانَ هُوَ الْمَهْدِيَّ فِي خِيَالِنَا
 وَكَانَ فِي مَعْطَفِهِ يُخَبِّيءُ الْأَمْطَارُ
 وَكَانَ إِذْ يَنْفُخُ فِي مَزْمَارِهِ ..
 تَتَّبَعُهُ الْأَشْجَارُ
 وَكَانَ فِي جَبِينِهِ سَنَابِلُ وَحَنْطَةٌ ..
 وَفِي رَنِينِ صَوْتِهِ مَا يُشْبِهُ الْأَذَانَ
 وَكَانَ فِي قَدْرَتِهِ أَنْ يُطْلَعَ السَّنَابِلُ
 وَيَجْمَعَ الْقَبَائِلُ
 وَيَسْتَشِيرَ نَخْوَةَ الْفِرْسَانَ
 وَيُرْجِعَ الْمُلْكَ إِلَى بَيْتِ بَنِي عَدْنَانَ ..

در خیال ما او مهدی بود
 او در پالتو خود باران را پنهان می‌کرد
 و اگر در نای خود فوت می‌کرد . .
 درختان دنباله‌رو او بودند
 بر پیشانی‌ش سنبله و گندم بود
 و آهنگ صدایش چیزی شبیه اذان بود
 آن اندازه نیرو داشت که می‌توانست سنبله برویاند
 و قبیله‌ها را جمع کند
 و نخوت سوارکاران را . . .
 و ملک را به خانواده بنی‌عدنان برگرداند . .

كان هو النجمة في أسفارنا
 والجملة الخضراء في تراثنا
 كان هو المسيح في اعتقادنا
 فهو الذي عمّدنا
 وهو الذي وحدنا
 وهو الذي علّمنا
 أن الشعوب تسجن السجان
 وأنها حين تجوع،
 تأكل القضبان...

او ستاره‌ای در کتاب‌های ما بود
و جمله‌ای سبز در فرهنگ ما
به اعتقاد ما ، او مسیح بود
او بود که ما را غسل تعمید کرد
او بود که برای ما افتخار به ارمغان آورد
او بود که به ما یاد داد :
که ملت‌ها ، زندان‌بان را به زندان می‌اندازند
و هرگاه گرسنه شدند ،
میله‌ها را می‌جویند . . .

يا ناصرَ البعيدَ . . قد أوجَعنا الغيابُ
 نمدُّ أيدينا إليك كلما . .
 حاصرنا الصقيعُ والضبابُ . .
 نبحتُ عن عينيك في الليلِ . .
 ولا نُمسِكُ إلا الوهمَ والسرابَ
 يا ناصرَ العظيمَ . .
 أينَ أنتَ . . أينَ أنتَ
 بَعْدَكَ لا شِعْرٌ، ولا نثرٌ، ولا فِكْرٌ، ولا كتابُ
 بَعْدَكَ نامَ السيفُ في قرابه
 واستنَّسَرَ الذبابُ . . .

ای ناصر دور . . دوری تو ما را به درد آورد
هرگاه برف و مه ما را به محاصره خود گیرد
دست خود را به سوی تو دراز می کنیم
شب ها به دنبال چشمانت به جست جوی می پردازیم .
و جز وهم و سراب چیزی به دست نمی آوریم
ای ناصر بزرگ . .
تو کجائی . . تو کجائی
پس از تونه شعر هست، نه نثر، نه فکر و نه کتاب .
پس از تو ، نام شمشیر در غلاف می رود
و مگس به صورت شاهین درمی آید . . .

يا ناصرَ العَظيمِ ..
 هل تقرأ في منفاك أخبارَ الوطن؟
 فبعضُه مُغْتَصَبٌ ..
 وبعضُه مُوجِرٌ ..
 وبعضُه مُقَطَّعٌ ..
 وبعضُه مُرَقَّعٌ ..
 وبعضُه مُطَبَّعٌ ..
 وبعضُه مُنْغَلَقٌ ..
 وبعضُه مُنْفَتِحٌ ..
 وبعضُه مُسَالِمٌ ..
 وبعضُه مُسْتَسَلِمٌ ..
 وبعضُه ليس له سَقْفٌ .. ولا أبوابٌ ..

ای ناصر بزرگ . .
 آیا در تبعیدگاهت رویدادهای میهن‌رامی خوانی؟
 گوشه‌ای از آن غصب شده . .
 و گوشه‌ای دیگر اجاره داده شده . .
 بعضی قطعه قطعه شده . .
 بعضی‌ها وصله شده . .
 بعضی ترمیم شده . .
 بعضی دربسته . .
 بعضی گشاده . .
 بعضی مسالمت‌جو . .
 بعضی تسلیم‌خو . .
 و بعضی نه سقف دارند . . و نه در . .

يا ناصرَ العَظِيمِ،
لا تسألُ عن الأعرابِ
فإنَّهم قد أتقنوا صناعةَ السِّبَابِ
وواصلوا الحوارَ بالظفرِ وبالأنيابِ
وحاصروا شعوبَهم بالنارِ والحِرابِ
يا ناصرَ العَظِيمِ ..
سامحني .. فما لديَّ ما أقولُهُ
في زَمَنِ الخَرَابِ ..

ای ناصر بزرگ ،
از اعراب می‌پرس
اینان در صنعت دشنام دادن استاد شده‌اند
و در جریان مذاکرات از ناخن و نیش مدد می‌گیرند
ملت‌های خود را با آتش و دشمنه در محاصره گرفته‌اند
ای ناصر بزرگ . .
مرا ببخش . .
در زمان خراب چیزی ندارم بگویم . .

وَرْدَةُ الْبَحْرِ

1

كُونْتُ، كُونْتُ
موانِيءُ أَبْحَرَ مِنْهَا الزَّمَانُ
وَوَاحَةٌ حُبِّ، وَبَرٌّ أَمَانُ
وَشَعْبٌ عَظِيمٌ
وَرَبٌّ كَرِيمٌ
وَأَرْضٌ يُسَيِّجُهَا الْعُنْفُوانُ

گل دریا

۱

کویت ، کویت
بندرگاه‌هایی که زمان از آن گذشته است
واحه عشق ، و سرزمین امنیت
و ملتی عظیم
و خدائی بزرگ
و سرزمینی که
شادابی و نوجوانی پرچین آن را می سازد

كُؤَيْتُ، كُؤَيْتُ
 شواطئُ مصقولةً كالمرايا
 وبحرٌ يوزعُ كلَّ صباحٍ علينا
 الوفَّ الهدايا
 وشايُ أبي
 وابتسامةُ أمي
 ومحفظتي، وجديلةُ شعري
 وكوبُ الحليبِ قُبَيْلَ الذهابِ إلى المدرسه
 وأوَّلُ مکتوبِ حُبِّ أتاني
 فأشعلَ عاصفةً في دمايا...

کویت ، کویت
 کرانه‌های جلا یافته چون آئینه
 و دریائی که هر بامداد
 هزاران ارمغان بر ما تقسیم می‌کند
 شادی پدرم
 و لبخند مادرم
 و کیف دستی ام . . و موهای بافته شده‌ام
 و فنجان شیر پیش از رفتن به دبستان
 و اولین نامه عاشقانه که به دستم رسید
 طوفانی در خون‌های من برپا کرد

كَوْنْتُ، كَوْنْتُ
 أَشيلُكَ ..
 - حيثُ ذَهَبْتُ - حجاباً بصدري
 أَشيلُكَ ..
 برُعمَ وردٍ، بأعماقِ شِعْري
 أَشيلُكَ في القلبِ وَشِماً عميقاً
 لآخرٍ ..
 لآخرٍ ..
 آخرِ أَيامِ عُمْري ...

کویت ، کویت
 ترا بلند می‌کنم . .
 به هر جا که بروم - به گونه پوششی برای سینه‌ام
 ترا بلند می‌کنم . .
 همچون غنچه گلی در اعماق شعرم
 تو را بر قلب خود همچون خالی
 جا مانده از دوران‌ها خواهم کشید
 برای آخرین . .
 برای آخرین . .
 آخرین روزهای عمرم . . .

كُوَيْتُ، كُوَيْتُ
 هنا . . ابتدأتُ رحلةَ السندباد
 هنا . . وردةُ البحرِ قد أزهرتُ
 وراحَ ابنُ ماجدَ
 يقطفُ نجماً . . ويزرعُ نخلاً . .
 ويخلقُ في لحظاتِ التحديِ بلاداً . .
 هنا الشعرُ والنخلُ يغتسلانُ معاً
 في مياهِ الخليجِ . .
 فجاءتُ رَبَابُ إلى وعدنا . .
 وبانتُ سعادُ . .

کویت ، کویت
 از اینجا . . سفر «سندباد» آغاز شد
 اینجا . . گل دریا شکفت
 و ابن ماجد رفت ^(۱)
 تا ستاره‌ای بچیند . . و درخت خرمائی بکارد .
 و در لحظات مبارزه سرزمین‌هائی ایجاد کند . .
 رباب بر سر موعده خویش حاضرگشت
 در اینجا شعر و درختان خرما با هم . .
 در آب‌های خلیج شسته می‌شوند . .
 و سعادت از ما جدا شد .

۱- ابن ماجد: دریانورد معروف که می‌گویند راهنمای واسکودرگامابره

كُونْتُ، كُونْتُ
 أُحِبُّكَ .. كالشمسِ تُعْطِينِ ضَوْءَكَ لِلْعَالَمِينَ
 أُحِبُّكَ كالأرضِ ..
 تُعْطِينِ قَمَحَكَ لِلجَائِعِينَ ..
 وتقتسمين الهمومَ مع الخائفين ..
 وتقتسمين الجراحَ مع الثائرين ..

کویت ، کویت
 ترادوست دارم..مانند آفتاب
 که روشنائی خود را به همه جهانیان می بخشی
 ترا مانند زمین دوست دارم . .
 توئی که گندم خود را به گرسنگان می دهی . .
 و غم ها را با ترسویان قسمت می کنی . .
 و زخم ها را با آزادگان . .

كُويتُ، كُويتُ
 لحرية الرأي فيك تراثٌ طويلُ
 وطفلُ المحبة بين ذراعيكِ طفلٌ جميلُ
 وزرْعُ العروبة فيك قديمٌ .. قديمٌ ..
 كهذا النخيلُ ..
 فظلي كما كنتِ قلباً كبيراً ..
 ونجماً مُنيراً ..
 وكُوني المنارة للضائعينُ
 وكُوني الوسادة للمتعبينُ
 وكُوني كأيّة أمٍ ..
 تعانقُ أولادها أجمعينُ ..

کویت ، کویت
 آزادی عقیده در تو ، سابقه‌ای طولانی دارد
 کودک محبت در آغوشت ، کودک زیبایی است
 کِشت عربیت در تو سابقه دیرینه دارد.. دیرینه ..
 مانند این درختان خرما . .
 سایه من چنانکه بودی ، قلب بزرگی بود . .
 و ستاره‌ای نورانی . .
 راهنمایی برای گمشدگان باش
 و تکیه گاهی برای خستگان
 و مانند هر مادر . .
 فرزندان دیگران را در آغوش بگیر . .

كُويتُ، كُويتُ
 أُحِبُّ ابتسامتكِ الطَّيِّبَةَ
 وإيقاعَ صوتكِ، إذ تضحكين
 أُحِبُّكِ .. صامتةً مُتَعَبَةً
 وأعماقَ عينيكِ إذ تحزنين
 أُحِبُّكِ في غُربتي وارتحالي
 وأشتاقُ كلَّ حصاةٍ .. وكلَّ حَجَرٍ
 أُحِبُّكِ رَغَمَ حرابِ المغُولِ
 ورَغَمَ جيوشِ التَّترِ
 أُحِبُّكِ حين تكونُ السماءُ
 مظرزةً بالرعودِ، ومثقوبةً بالشررِ
 فكيف تصيرين أجملَ عند اشتداد الخطرِ؟

کویت ، کویت
 لبخند شیرین ترا دوست دارم
 و آهنگ صدایت ، به هنگام خنده
 دوستت دارم . . ساکت و خسته
 و اعماق چشمانت به هنگام غم
 ترا در غربتم و در سفرم دوست دارم
 هر سنگریزه . . و هر سنگی را دوست دارم
 ترا دوست دارم ، بر رگم دشنه های مغول
 و بر رگم قشون تاتار
 ترا دوست دارم، هنگامی که آسمان هستی
 با تندرزینت شده
 و با شرارهای آتش سرخ گشته ات
 پس به هنگام بالا رفتن خطر چگونه زیباتر می شوی؟

كُؤَيْتُ، كُؤَيْتُ
 لقد قرَّرَ العالمُ العربيُّ اغتيالَ الكلامِ
 وقرَّرَ أيضاً..
 إبادةَ كلِّ الطيورِ الجميلةِ، كلِّ الحمامِ
 ونحن طيورٌ مُشَرَّدَةٌ لا تريدُ سوى حقِّها بالكلامِ
 ونحن طيورٌ مثقَّفَةٌ لا تُطيقُ..
 غسيلَ الدماغِ، وكَسْرَ العظامِ
 ونحن حروفٌ مقاتلةٌ..
 سوف تهزُّمُ بالشِّعرِ كلَّ عصورِ الظلامِ
 ويُسعدني أن تظلَّ بلادي
 ملاذَّ العصافيرِ من كلِّ جنسٍ
 وبيتَ المغنِّينَ والشُّعراءِ..

کویت ، کویت
جهان عرب تصمیم گرفته است سخن را ترور کند
همچنین تصمیم گرفته است . .
همه پرندهگان زیبا و همه کبوترها را از بین ببرد
ما پرندهگان آواره ای هستیم که فقط حق خود را
در سخن گفتن مطالبه می کنیم
ما پرندهگان روشنفکری هستیم که تحمل :
شست و شوی مغزی و شکستن استخوان ها نداریم
ما حروف جنگنده ای هستیم
که باشعر خود عصرهای تاریکی را شکست می دهیم
خوشبخت خواهم بود که کشورم
پناهگاه انواع پرندهگان
و خانه آوازخوانان و شاعران باشد . .

وُسْعِدْنِي أَنْ يَكُونَ تَرَابُ بِلَادِي
مَزَارَ الْبِنْفَسِجِ وَالشُّهْدَاءِ
وَسُقْفَاءَ، لَمَنْ تَرَكْتَهُمْ حُرُوبَ الْعُرُوبَةِ دُونَ غِطَاءِ . .
وُسْعِدْنِي أَنْ تَظَلَّ بِلَادِي جَزِيرَةَ حَرِّيَّةٍ رَائِعَةٍ
بِهَا الْفَجْرُ يَطْلُعُ حِينَ يَشَاءُ
بِهَا الْبَحْرُ يَهْدُرُ حِينَ يَشَاءُ
بِهَا الْمَوْجُ يَغْضِبُ حِينَ يَشَاءُ
وُسْعِدْنِي أَنْ تَظَلَّ بِلَادِي فِضَاءً رَحِيباً
وَنَافِذَةً نَتَشَّقُّ مِنْهَا الْهَوَاءَ
فَعَصْرُ الْمَبَاحِثِ صَادِرٌ مِّنَّا السَّمَاءَ
وَصَادِرٌ مِّنَّا الْحَقَائِبَ، صَادِرٌ مِّنَّا السَّفَرُ
وَأَدْخَلَ لِلسَّجْنِ ضَوْءَ الْقَمَرِ!!

مایه خوشوقتی من است که خاک میهنم
زیارتگاه بنفشه و شهیدان باشد
و پوششی برای کسانی که جنگ‌های عربیت
آنان را بدون سرپوش گذاشته است . .
خوشوقتم که کشورم جزیره آزادی درخشانی باشد
تا هرگاه بخواهد ، سپیده دم را بدماند
تا هرگاه بخواهد ، دریا بخشش کند
و هرگاه بخواهد موج بیافریند
خوشوقت خواهم شد که کشورم فضائی گشاده باشد
و پنجره‌ای که هوا را استنشاق کند
دوره کارآگاهی را آسمان از ما مصادره کرده است
همچنین کیف‌ها.. و مسافرت‌ها را اغارت کرده است
و نور ماه را به زندان انداخته است !!

وَصَلَ السَّيْفُ إِلَى الْحَلْقِ

1

وَصَلَ السَّيْفُ إِلَى الْحَلْقِ . .
وما زال لدينا شعراء يكتبون
وَصَلَ السُّلُّ إِلَى الْعَظْمِ ،
وما زال لدينا شعراء يكذبون
ويقولون على الأوراق . . . ما لا يفعلون
ما الذي نفعل في المربد؟
والآفاق جَمْرٌ، وشظايا، ودماء
صَجِرَتْ مِنَّا كِرَاسِينَا . .
فما نعرفُ صيفاً، أو شتاءً

شمشیر به گلو رسیده است

۱

شمشیر به گلو رسیده است . .
هنوز شاعرانی داریم که می نویسند
بیماری سل به استخوان رسیده است ،
اما هنوز شاعرانی داریم که دروغ می نویسند
و روی کاغذها . . کاری نیست که نکنند
ما با آخور شتر چه کنیم ؟
درحالی که از آفاق آتش می بارد و ترکش و خون
صندلی های ما از ما متنفر شده اند . .
نه تابستانی می شناسیم ، و نه زمستانی

وَصَلَ السِّيفُ إِلَى الْحَلْقِ . .
وما زال لدينا شعراءٌ يَكْتُبُونَ
وَصَلَ السُّلُّ إِلَى الْعَظْمِ ،
وما زال لدينا شعراءٌ يَكْذِبُونَ
ويقولون على الأوراق . . . ما لا يفعلون
ما الذي نفعلُ في المِرْبَدِ؟
والآفاقُ جَمْرٌ، وشظايا، ودماءُ
ضَجِرَتْ مِنَّا كراسينا . .
فما نعرفُ صيفاً، أو شتاءً

ای زمان صرف و نحو ، بیهوده سیر شدیم
و صحبت‌های تو خالی . .
و گفت و گوهای درگوشی زنان
شمشیری به من بده . .
و دیوان‌های همه شاعران را از من بگیر
به من عدالت بده . .
و همه تعلیمات فرستادگان خدا را از من بستان
به من نان بده . .
نان آسمان مرا سیر نمی‌کند
ملت را به من بده
و تاج‌های همه خلفاء را از من بگیر .

ما الذي نفعلُ في المِربدِ صباحاً ومساءً؟
وعلى أيِّ مَقامٍ سيُغني المَطربونُ؟
وعلى أيِّ سريرٍ لُغويٍّ . .
سينامُ النائمونُ؟
أعطني شبراً من الأرض يُسمَّى وِطناً
ما به مشنقةٌ . . أو مُخبرونُ
أعطني شبراً من الأرض يُسمَّى وِطناً
لا تُغطيهِ المنافي والسُّجونُ . .
وَصَل السيفُ إلى الحَلقِ . . .
وما زال لدينا شعراءٌ يَكْتُبونُ . .
وَصَل السُّلُّ إلى العَظْمِ . .
وما زال لدينا شعراءٌ يكذبونُ
ويقولونَ على الأوراقِ ما لا يفعلونَ .

ما بامداد و پسین در آخور چه می‌کنیم ؟
مطربان باچه آهنگی و در چه مقامی می‌خوانند ؟
روی کدام تختخواب لغت . .
آنان که می‌خواهند بخوابند، به خواب خواهند رفت ؟
یک وجب از زمین بدهید که وطن خوانده شود
نه در آن دار باشد . . و نه خبر چینان
یک وجب از زمین بدهید که وطن خوانده شود
که تبعید و زندان آن را نپوشاند . .
شمشیر به گلو رسیده است . .
اما هنوز شاعرانی داریم که می‌نویسند . .
سل به استخوان رسیده است . .
هنوز شاعرانی داریم که دروغ می‌گویند
وروی کاغذ مطالبی می‌نویسند که به آن عمل نمی‌کنند

أَيُّهَا الْمِرْبَدُ . .
 خَلِّصْنَا بِحَقِّ اللَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ
 مِنْ بُطُولَاتِ السُّكَارَى
 وَجَوَارِ الْمَيِّتِينَ
 الدِّينَاصُورَاتُ مَا زَالَتْ هُنَا . .
 تَأْكُلُ الْقَاعَةَ . . وَالْأَبْوَابَ . . وَالْمُسْتَمِعِينَ
 الدِّينَاصُورَاتُ تَنْقُضُ عَلَيْنَا
 بِالْقَوَافِي ، وَالْهَرَاوَاتِ الثَّقِيلَةَ
 بَعْدَمَا غَابَتْ مَلَائِينَ مَلَائِينَ السَّنِينَ
 أَيُّهَا الْمِرْبَدُ ،
 أَوْقِفْ هَذِهِ الْمَذْبَحَةَ الْكُبْرَى
 وَأَغْلِقْ خَيْمَةَ الْمُرْتَزِقِينَ
 رَجِعْ الْمَوْتَى . . وَلَكِنْ بَشَابِ الْمُحَدَّثِينَ . .

ای آخور . .
 به حق خداوند جهانیان ما را
 از مستان پهلوان پنبه
 و گفت و گوی مردگان ، بزّهان
 دایناسورها همچنان اینجا هستند . .
 تالار . . و درها . . و شنوندگان را می خورند
 دایناسورها ما را تباه می کنند
 با قافیه و فریادهای سنگین
 پس از اینکه میلیون ها میلیون ها سال گم شدند
 ای آخور ،
 این کشتار بزرگ را مانع شو
 و چادر مزدوران را ببند
 مردگان را برگردان . . اما با لباس نوآوران . .

فاعلاتُنْ . فاعلاتُنْ . فاعلاتُ .
رَمَلٌ . في رَمَلٍ . في رَمَلٍ .
رَجَزٌ . في رَجَزٍ . في رَجَزٍ .
خَبَبٌ . في خَبَبٍ . في خَبَبٍ .
إنها معركةُ الوزنِ ..

فمن يرفعُ عن أعناقنا سيفَ الرنينِ؟
يا زمانَ الوشيِ .. والترصيعِ .. والتشطيرِ ..
.. والتربيعِ .. والتخميسِ ..
.. والصَّنَاعِ .. والمُحْتَرَفِينَ ..

فاعلاتن ، فاعلاتن ، فاعلات .
رمل در رمل . در رمل .
رجز . در رجز . در رجز
خبب . در خبب . در خبب
اینها جنگ و زنهاست . .
چه کسی شمشیر آبدار را از گردن ما بر می دارد؟
ای روزگار پُر از ریا و دورویی
و چهارگانگی .. و پنج گانگی
و صنعت گران . . و حرفه ای ها . .

وَصَلَ الْقِيءُ إِلَى الْحُلُقُومِ ..
فَلْيَسْقُطْ جَمِيعُ النَّاطِمِينَ
يَا زَمَانَ الْإِنْهِيَارَاتِ، شَبِعْنَا
مَنْ دَكَكَيْنِ السِّيَاسَاتِ، وَغَشَّ اللَّاعِبِينَ
يَا زَمَانَ الْإِنْكَسَارَاتِ، لِمَاذَا؟
يَلْتُمُ الشِّعْرُ نِعَالَ الْفَاتِحِينَ؟
يَا زَمَانَ الْقَتْلِ فِي (صَبْرًا) وَ(شَاتِيلاً) ..
لِمَاذَا يَسْكُتُ الشِّعْرُ أَمَامَ الذَّابِحِينَ؟
يَا زَمَانًا مَا لَهُ وَصْفٌ، لِمَاذَا؟
تَلْحَسُ الْكَلِمَةُ أَقْدَامَ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ؟ ..

استفراغ به حلقوم رسیده‌است . .
مرگ بر همه تنظیم کنندگان
ای زمان سقوطها ، سیر شدیم
از دکان داران سیاست و قلب بازیگران
ای زمان شکست‌ها ، چرا ؟
شعر ، بر کفش پیروزمندان بوسه می‌زند ؟
ای زمان کشتار در «صبرا» و «شاتیلا» . .^(۱)
چرا شعر در برابر قاتل‌ها سکوت می‌کند ؟
ای زمانی که هیچ‌گونه وصفی نداری . . چرا ؟
کلمات، بر پاهای حکام بوسه می‌زند

۱- صبرا و شاتیلا: دو محله در جنوب بیروت که صهیونیست‌های اشغالگر در آنجا به کشتار دسته جمعی فلسطینیان پرداختند.

أيها المربدُ .
 ها نحن سقطنا بين أنياب النُحاة
 مافياتُ . مافياتُ
 أصبحَ الشِعْرُ بأيدي المافياتُ
 أصبحَ النُقْدُ بأيدي المافياتُ
 فاعلاتُنْ . فاعلاتُنْ . فاعلاتُ
 يا زمانَ العَرَبِ الرُّحْلِ . .
 يا عَصَرَ المنافي والشتاتِ
 يا زماناً عربياً . .
 لم تَعُدْ تنفَعُ فيه الكلماتُ . .

ای آخور .
 اینک مادر میان نیش های علمای نحو سقوط کردیم
 مافیاها . مافیاها
 شعر به دست مافیاها افتاده است
 انتقاد به دست مافیاها افتاده است
 فاعلاتن . فاعلاتن . فاعلات
 ای زمان عرب های بیابان گرد . .
 ای دوران شکست ها . .
 ای زمان عربی . .
 دیگر گفتن کلمات ، سودی ندارد . .

يا زمانَ القُبْحِ . . من أين يجيءُ المبدعُونَ؟
في بلادي،
وعلى أيِّ صليبٍ من دُمُوعِ يُولَدُونَ؟
أعطني شِبراً من الأرضِ يُسَمَّى وَطْناً
ما به مشنقةٌ . . أو مُخْبِرُونَ
أعطني شِبراً من الأرضِ يُسَمَّى وَطْناً
لا تَغْطِيهِ المنافي والسُّجُونُ . .
وَصَلَ السيفُ إلى الحَلْقِ . .
وما زال لدينا شعراءٌ يَكْتَبُونَ
ووصل السُّلُّ إلى العَظْمِ،
وما زال لدينا شعراءٌ يَكْذِبُونَ
ويقولونَ على الأوراقِ، ما لا يفعلونَ . .

ای زمان زشتی.. ابداع کنندگان از کجا می آیند؟
در کشورم ،
و بر کدام صلیب از اشک ها پای به دنیا می گذارند؟
یک وجب زمین به من بده که وطن خوانده شود
نه در آن دار باشد . . و نه سخن چینان
یک وجب زمین به من بده که وطن خوانده شود
نه در آن تبعید باشد نه زندان . .
شمشیر به گلو رسیده است . .
هنوز شعرائی داریم که می نویسند
سل به مغز استخوان رسیده است ،
و هنوز شعرائی داریم که دروغ می گویند
و روی کاغذ مطالبی می نویسند که به آن عمل نمی کنند..

أيها السادةُ:
 ماذا يفعل الشِعْرُ هنا؟
 بين ريحان البساتين . . وريحان الخُدود
 ما الذي يُنشدُه الشاعرُ،
 في عصر الخياناتِ، وفي عصر الجُحودِ؟

أترى نحن نُغني عَصْرَنَا
 أم نُغني عصرَ عادٍ وثمودٍ؟

آقایان :

شعر درینجا چه می کند ؟
 بین ریحان بوستان ها . .
 و ریحان های گونه
 شاعر چه چیزی می سراید ،
 در عصر خیانت ها و عصر انکار

آیا ما آهنگ عصر خود را سرمی دهیم
 یا آهنگ عصر عاد و ثمود ؟

يا زماناً ..
ما له لونٌ، ولا طَعْمٌ، ولا رائحةٌ
رَحَلَ الأعرابُ عنه، وأتى المُستعربُونَ
واستقالَ السيفُ من أحلامِهِ،
واستقالَ الفاتِحُونَ
وَصَلَ السيفُ إلى الحَلْقِ ..
وما زال لدينا شعراءٌ يكتبُونَ
وَصَلَ السُّلُّ إلى العَظْمِ .
وما زال لدينا شعراءٌ يكذبُونَ
ويقولونَ على الأوراقِ، ما لا يفعلونَ ..

ای زمان . .
که نه رنگ دارد ، نه طعم و نه بو
عرب‌ها از آن رفتند و مستعرب‌ها آمدند
شمشیر نیز از رؤیاهایش دست کشید ،
و فاتحان استعفاء کردند
شمشیر به گلو رسیده است
هنوز شاعرانی داریم که می نویسند
سل به استخوان رسیده است
هنوز شاعرانی داریم که دروغ می گویند
رووی کاغذ مطالبی می نویسند که به آن عمل نمی کنند

أَيُّهَا الشَّعْرُ الَّذِي
يُحْرَقُ بِالْكَبْرِيتِ أَشْجَارَ السَّمَاءِ
يَا الَّذِي يَأْكُلُ مِنْ قَلْبِي صَبَاحاً وَمَسَاءً
يَا الَّذِي يَحْفَرُنِي حَتَّى الْعِيَاءِ ..
كَيْفَ تَرْضَى مَوْقِفَ الذُّلِّ،
أَلَيْسَ الشَّعْرُ ابْنَ الْكَبْرِيَاءِ؟

ای شعری که
با کبریت درختان آسمان را می سوزانی
ای آنکه بامدادان و پسین‌گاه از قلب من می خوری
ای آنکه تا سرحدِ خستگی مرا می کاوی
چگونه روش مذلت را می پسندی
مگر نه اینست که شعر، فرزند غرور است؟

فتافيت امرأة

سعاد الصباح



شابک: ۹۶۴-۶۵۵۵-۱۴-۴ ISBN:964-6555-14-4

قیمت: ۹۰۰ تومان